

# بودا در اتاق زیر شيروانی

جولی اُتسکا  
فریده اشرفی

حایره ای ادبی بین / فالکنر، ۲۰۱۲



---

بودا در اتاق زیر شیروانی

---

رمان

جولی اُسنکا

ترجمه‌ی  
فریده اشرفی



انسان‌سازان فروارید

سرشناسه:	اُتسکا، جولی، ۱۹۶۲ - م. Otsuka, Julie
عنوان و نام پدیدآور:	بودا در اتاق زیرشیروانی: رمان / جولی اُتسکا؛ ترجمه‌ی فریده اشرفی.
مشخصات نشر:	تهران: مروارید، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری:	۱۴۰ ص.
شابک:	978-964-191-203-3
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
یادداشت:	عنوان اصلی: The Buddha in the attic, 2011.
موضوع:	داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.
شناسه افزودن:	اشرفی، فریده، ۱۳۴۴ -، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۱ ب۹/و۲/۳۶۰۲ PS
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی:	۲۷۸۴۸۱۸



اُتسکا، جولی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸ / ص. پ. ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵  
 دفتر: ۰۸۶۶ ۰۰۶۶۴ - ۰۴۶ ۰۴۶۴۱۴ - ۰۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۰۲۷ ۰۲۷۴۸۴۶۶  
 فروشگاه (۱): ۰۶۶۴۶۷۸۴۸ - فروشگاه (۲): ۰۸۲۷۵۲۲۱  
[www.morvarid-pub.com](http://www.morvarid-pub.com)



**بودا در اتاق زیرشیروانی**

**جولی اُتسکا**

ترجمه‌ی فریده اشرفی

تولید فنی: الناز ایللی

صفحه‌آرایی: تینا حسامی

چاپ اول زمستان ۱۳۹۲

چاپخانه: گلشن

تیراژ: ۱۱۰۰

شابک ۳-۲۰۳-۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۲۰۳-۳ 978-964-191-203-3

۶۸۰۰۰ ریال

بودا در اتاق زیرشیروانی





## پیش‌گفتار و زندگی‌نامه‌ی نویسنده

---

جولی اُتسکا<sup>۱</sup> متولد ۱۵ می سال ۱۹۶۲، نویسنده‌ی امریکایی ژاپنی‌تباری است که در کالیفرنیا به دنیا آمده و در فرهنگ و آداب و رسوم غربی بزرگ شده است. پدرش مهندس هوا - فضا و مادرش تا پیش از تولد جولی تکنسین آزمایشگاه بود و هر دو ژاپنی اصیل هستند.

اُتسکا پس از پایان دبیرستان، وارد دانشگاه ییل شد و در سال ۱۹۸۴ از این دانشگاه مدرک کارشناسی در رشته‌ی هنر و در سال ۱۹۹۹ از دانشگاه کلمبیا، مدرک کارشناسی ارشد در رشته‌ی هنرهای زیبا را دریافت کرد و چند سالی به نقاشی پرداخت. اما سرانجام خود را هنرمندی شکست‌خورده نامید و از ده سال پیش به نویسندگی روی آورد.

جولی اُتسکا به‌خاطر نوشتن رمان‌هایی تاریخی که در آنها به زندگی امریکایی‌های ژاپنی‌تبار پرداخته، شهرت یافته است. هم کتاب اول او به اسم *وقتی امپراتور آسمانی بود*<sup>۲</sup> و هم کتاب دوم او *بودا در اتاق زیرشیروانی*

---

۱. Julie Otsuka، تلفظ درست اسم خانوادگی خانم اُتسکا با سکون ت و س است. ایشان در گفت‌وگوهایی که انجام داده‌اند، بر تلفظ درست اسم‌شان تأکید کرده‌اند. تلفظ همه‌ی اسم‌های این کتاب - چه اسم افراد و چه اسم مکان‌ها - با صرف ساعت‌ها وقت، از تلفظ اصلی در زبان ژاپنی و انگلیسی گرفته شده است. (مترجم)

2. When the Emperor Was Divine (2002)

جوایزی ادبی، از جمله، جایزه‌ی ادبی امریکاییان آسیایی تبار (۲۰۱۱)، جایزه‌ی داستان‌نویسی تاریخی ایالات متحده (۲۰۱۱) و جایزه‌ی ادبی پن/فالکنر (۲۰۱۲) را دریافت نموده‌اند.

*بودا در اتاق زیرشیروانی* کتاب کوچکی است که دنیایی بزرگ را در خود جای داده است. این رمان به زندگی مهاجران ژاپنی در ایالات متحده می‌پردازد. زندگی گروهی از زنان ژاپنی که به‌عنوان «عروس پُستی»، برای ازدواج با مردانی که پیش از آن هرگز آنها را ندیده‌اند، به ایالات متحده فرستاده می‌شوند. این کتاب، بیشتر شبیه فهرستی از حکایت‌ها به‌نظر می‌رسد که با کمترین کلمات ممکن بیان شده‌اند، اما همین تعداد کلمه، بیانگر داستان زندگی آنها در ایالات متحده از دهه‌ی اول قرن بیستم تا جنگ جهانی دوم است. به‌طور کلی، این حکایت‌ها از زبان گروهی از زنان روایت می‌شود، اما گاهی خواننده مسائلی را از دیدگاه مردان، فرزندان آنها و تعداد کمی از همسایه‌هایشان نیز می‌بیند.

آتسکا در *بودا در اتاق زیرشیروانی*، روایت‌های به‌هم‌پیوسته‌ای را پیش می‌برد که طول برخی از آنها به بیش از یک پاراگراف نیز نمی‌رسد. با اینکه مشخص می‌شود شخصیت‌ها در فاصله‌ی رسمی و خشک نگه داشته می‌شوند، این کم‌حرفی و استفاده‌ی بسیار کم از کلمات، داستان‌های آنها را با حسی نیرومند آکنده است.

روایت این رمان در نوع خود بی‌نظیر است. آتسکا برای نوشتن آن، به تعبیر خود، «چندین تَن» تحقیق انجام داده، درباره‌ی تاریخ شفاهی ژاپن تحقیق کرده و کتاب‌های تاریخی و روزنامه‌های قدیمی را مطالعه کرده است. او می‌گوید: «من باید با دو دنیای متفاوت آشنا می‌شدم: ژاپن قدیم که عروس‌های پُستی از آنجا می‌آمدند و ایالات متحده‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ که این عروس‌ها به آنجا مهاجرت کردند. چندین ماه تلاش می‌کردم برای داستانم صدای مناسبی پیدا کنم. در زمان تحقیق، به داستان‌هایی جالب از



آرزوهای این زنان برخوردارم و واقعاً دوست داشتم همه‌ی این داستان‌ها را تعریف کنم. یک روز، در حال مرور یادداشت‌هایم، جمله‌ای را یافتم که چند ماه پیش از آن، وسط پاراگرافی نوشته بودم و زیر تلی از کاغذ پنهان شده بود: «در کشتی، بیشترِ ما دختر بودیم». بلافاصله فهمیدم که این، اولین جمله‌ی رمان من خواهد بود. هیچ «شخصیت اصلی»‌ای وجود نخواهد داشت. من داستان را از دیدگاه گروهی از عروس‌های پُستی که به ایالات متحده رفتند، می‌نویسم.»

آتسکا معتقد است که این کتاب یک شخصیت اصلی و مهم دارد و آن «همه» هستند، یعنی گروه «ما»، نه یک «من» تنها. استفاده از صدای «ما» به او این امکان را داد که داستانی بسیار بزرگ‌تر از آنچه با «من» یا «او» می‌توانست بیان کند، برای خواننده‌ی این کتاب تعریف کند. او می‌گوید: «من تک‌تک داستان‌های این زنان و خانواده‌های آنها را در هم تنیدم و به شکل یک داستان درآوردم. این صدا بسیار پر ظرفیت و بی‌نهایت قابل گسترش است. هر جمله، پنجره‌ی کوچکی در برابر چشمان خواننده می‌گشاید که به زندگی یک نفر باز می‌شود؛ انگار از یک قطار در حال حرکت، یواشکی به خانه‌ی یک نفر نگاه می‌کنیم و پس از آن به راه‌مان ادامه می‌دهیم. از طرف دیگر، چون ژاپن از فرهنگی گروه-محور برخوردار است، این صدا فرهنگ و زندگی ژاپنی‌ها را نیز تداعی می‌کند.»

در *بودا در اتاق زیرشیروانی* اسم تعدادی از افراد گفته می‌شود، اما حتی در این صورت نیز به‌طور مختصر از آنها یاد می‌شود و معمولاً دیگر به اسم خواننده نمی‌شوند. روایت‌های زنجیروار آتسکا، دیدن طیفی گسترده و در عین حال، مشابه از تلاش‌های این زنان برای گذر پیروزمندانه از هزارتوی زندگی مهاجری را برای ما امکان‌پذیر می‌سازد. هر بخش از این رمان، آنها را یک گام به پیش می‌برد، از کشتی به مزرعه یا فروشگاه یا خوابگاه خدمتکاران؛ از به دنیا آوردن فرزندان به تماشای رشد و دور شدن آنها؛ و از فرمانبرداری



کورکورانه از شوهران و کارفرمایان به سوی انجام اقدامات آگاهانه برای رسیدن به اتکاء به نفس - هر چند، بیشتر اوقات از روی اجبار تا اختیار. در کتاب حاضر، به خاطر موضوع اصلی، با هشدارها و یادآوری‌های بسیاری روبه‌رو می‌شویم: نژادپرستی و گفته‌ها و ادعاهای تعصب‌آمیز نسبت به ژاپنی‌ها، چینی‌ها، مکزیکی‌ها، گره‌ای‌ها، فیلیپینی‌ها، ارمنی‌ها، سیاه‌پوستان و هندویان؛ توصیف‌هایی از تعرض، خشونت خانگی، خودکشی و مرگ؛ اشاره‌هایی به سقط جنین، مرگ نوزادان و نوزادکشی، کشتن نوزاد دوجنسیتی و اعزام ژاپنی‌تباران به اردوگاه‌هایی که تحت مراقبت شدید بودند.

و سرانجام می‌بینیم که زندگی این زنان و به‌طور کلی ژاپنی‌های مهاجر در ایالات متحده، در آن مقطع حساس از تاریخ، چگونه ادامه می‌یابد. در جنگ جهانی دوم، ژاپن به آلمان نازی و ایتالیا می‌پیوندد و جنگ با ایالات متحده را آغاز می‌کند. رابطه‌ی دو کشور از روز ۷ دسامبر سال ۱۹۴۱، با حمله‌ی ژاپن به «پرل هاربر» در هاوایی که پایگاه نظامی ایالات متحده در آن واقع شده بود، دگرگون می‌شود و این دگرگونی، زندگی ژاپنی‌تباران مهاجری را که با دشواری فراوان به ثباتی نسبی رسیده بودند، به وضعیتی اسفبار تبدیل می‌کند. در حمله به «پرل هاربر»، ۵ رزم‌ناو امریکایی و ۳ کشتی نابود شدند و توان عملیاتی ۳ رزم‌ناو از بین رفت. ۱۸۸ هواپیما بر روی زمین نابود شد و ۱۵۵ هواپیما آسیب دید. در این حمله، ۲۴۰۰ نفر کشته و ۱۲۴۰ نفر زخمی شدند. در نتیجه، پس از این واقعه، در ایالات متحده، ژاپن و ژاپنی‌تباران رسماً دشمن شناخته شدند و بر اساس حکمی دولتی در سال ۱۹۴۲، محکوم به انتقال از مناطق حساس و اسکان در اردوگاه‌ها و در نهایت اخراج از این کشور شدند.

## بیا، ژاپنی!

در کشتی، بیشترِ ما دختر بودیم. موهای بلند مشکی و پای صاف و پهنی داشتیم و قدمان خیلی بلند نبود. بعضی از ما تا همین دوره‌ی نوجوانی چیزی به جز برنج اماج<sup>۱</sup> نخورده بودیم و پاهایمان کمی خمیده بود و بعضی از ما چهارده سال بیشتر نداشتیم و هنوز بچه به حساب می‌آمدیم. بعضی از ما از شهر می‌آمدیم و لباس‌های شیک شهری پوشیده بودیم، اما خیلی از ما از روستا می‌آمدیم و در کشتی همان کیمونوهای قدیمی‌ای به تن مان بود که چندین سال بود می‌پوشیدیم - کیمونوهای رنگ‌ورورفته‌ی خواهرِ بزرگ‌مان که بارها و بارها وصله خورده و رنگ شده بود. بعضی از ما از کوهستان می‌آمدیم و پیش از آن هرگز دریا را ندیده بودیم، به‌جز در عکس‌ها؛ پدر بعضی از ما ماهیگیر بود و در تمام عمر دوروبر آب زندگی کرده بودیم. شاید ما برادر یا پدری را در دریا از دست داده بودیم، یا نامزدمان را؛ یا شاید کسی که دوستش داشتیم، صبح یک روز غم‌انگیز خود را به آب انداخته و به دوردست‌ها شنا کرده و رفته بود و حالا هم نوبت ما بود که برویم.

اولین کاری که در کشتی انجام دادیم - پیش از آنکه تصمیم بگیریم از چه

---

۱. غذایی که از مخلوط برنج و اماج یا جوشیر - آرد جو با شیر یا آب - تهیه شده باشد.

کسی خوش‌مان می‌آید و از چه کسی خوش‌مان نمی‌آید، پیش از آنکه به هم بگوییم اهل کدام جزیره هستیم، و چرا جزیره‌مان را ترک می‌کنیم، حتی پیش از آنکه به خودمان زحمت یادگرفتن اسم یکدیگر را بدهیم - مقایسه‌ی عکس شوهران‌مان بود. آنها مردانی جوان و خوش‌قیافه بودند، با چشمان تیره و سری پر از مو و پوستی صاف و بی‌عیب و نقص. چانه‌هایی قوی. حالت و ژست خیلی خوب. بینی‌هایی صاف و کشیده. آنها به پدر و برادران خودمان شباهت داشتند که در خانه مانده بودند، فقط لباس‌شان بهتر بود، فِرَاکِ خاکستری و کت و شلوار و جلیقه‌ی زیبای غربی. بعضی از آنها در پیاده‌روی جلوی خانه‌های چوبی A-فریم<sup>۱</sup> با نرده‌ی سفید و چمن‌های تمیز و مرتب و کوتاه، ایستاده و بعضی‌ها در راه ورودی خانه به ماشین‌های فورد مدل T تکیه داده بودند. بعضی از آنها در استودیوهای عکاسی روی صندلی پشت‌بلند سنگین نشسته و دست‌شان را با دقت روی هم گذاشته بودند و مستقیم به دوربین نگاه می‌کردند، انگار آماده‌ی به عهده گرفتن مسئولیت همه‌ی دنیا بودند. همه‌ی آنها قول داده بودند همانجا منتظر ما بمانند؛ وقتی قایق ما در سن فرنیسکو به بندر برسد.

در کشتی، مدام از خودمان می‌پرسیدیم: از آنها خوش‌مان می‌آید؟ می‌توانیم دوست‌شان داشته باشیم؟ اول که آنها را روی بارانداز ببینیم، می‌توانیم از روی عکس آنها را بشناسیم؟

ما در طبقه‌ی پایین کشتی، در قسمت ارزان‌قیمت که کثیف و کم‌نور بود می‌خوابیدیم. محل خواب‌مان قفسه‌های فلزی باریکی بود که آنها را روی هم چیده بودند و تشک‌مان سفت و نازک و پر از لکه‌های سفرهای پیشین

---

۱. A-frame house، خانه‌هایی که قالب کلی آنها به شکل حرف A و در اندازه‌های متفاوت است و در ایران بیشتر برای ساخت ویلا و خانه‌های کوهستانی به کار می‌رود.

بود، زندگی‌های دیگر. بالش‌ها پُر از پوست و سبوسِ خشکِ گندم بودند. ته‌مانده‌ی غذا در راهروهای باریک بین محل‌های خوابِ پخش‌وپلا بود و زمین مرطوب و لیز. فقط یک پنجره آنجا بود و شب‌ها، بعد از بسته شدنِ در، تاریکی بود که پر از پچ‌پچ می‌شد. فکر می‌کنی وضع بدی پیش می‌آید؟ به‌خاطر تکان‌های کشتی، همه زیر پتوها کمی به هوا می‌پریدند و در جایشان می‌چرخیدند. دریا بالا و پایین می‌رفت. هوای دم‌کرده، خفقان‌آور بود. شب‌ها خواب شوهرمان را می‌دیدیم. خواب صندل‌های نوی چوبی و توپ‌های بی‌پایانِ پارچه‌ی ابریشمِ نیلی، و یک روز، زندگی در خانه‌ای که دودکش دارد. خواب می‌دیدیم زیبا، دوست‌داشتنی و قدبلند هستیم. خواب می‌دیدیم به شالیزارهایی برگشته‌ایم که با آن‌همه ناچاری خواسته بودیم از آنها فرار کنیم. همیشه خواب شالیزار، کابوس شبانه‌ی ما بود. خواب خواهران بزرگ‌تر و زیباترمان را می‌دیدیم که پدرمان آنها را به خانه‌های بدنام فروخته بودند تا شاید ما، یعنی بقیه‌ی اعضای خانواده، غذایی برای خوردن داشته باشیم، و وقتی بیدار می‌شدیم به‌سختی نفس می‌کشیدیم. یک لحظه فکر کردم من جای او بودم.

چند روزِ اولِ سفر با کشتی، فقط با دریازدگی همراه بود، نمی‌توانستیم غذا را در معده‌مان نگه داریم و یکسره خود را به کنار زرده‌ها می‌رساندیم. بعضی از ما آن‌قدر گیج بودیم که حتی نمی‌توانستیم راه برویم و در کوبه‌های خواب می‌ماندیم، بی‌آنکه بتوانیم حتی اسم خودمان را به یاد بیاوریم، چه برسد به اسم شوهر تازه‌مان. یک بار دیگر به من بگو، یادم بینداز، من خانم کی هستیم؟ بعضی از ما دست‌مان را محکم روی معده فشار می‌دادیم و با صدای بلند به کائن<sup>۱</sup>، ایزدبانوی مهربانی و بخشندگی، دعا می‌کردیم - کجا هستی؟ - درحالی که دیگران ترجیح می‌دادند در سکوت و با رنگی پریده، بیماری را

تحمل کنند. اما بیشتر اوقات، در نیمه‌های شب، با تکان شدیدی از خواب بیدار می‌شدیم و برای لحظه‌ای کوتاه اصلاً نمی‌دانستیم کجا هستیم، یا چرا حرکت رختخوابمان قطع نمی‌شود یا چرا قلبمان این‌طور با وحشت می‌تپد. زلزله، اولین فکری بود که معمولاً به ذهنمان خطور می‌کرد. در آن لحظه، دستمان را به سمت مادرمان دراز می‌کردیم؛ به سمت آنها که تا صبح همان روزی که خانه را ترک کنیم، در آغوش‌شان می‌خوابیدیم. حالا آنها خواب بودند؟ خواب می‌دیدند؟ روز و شب به ما فکر می‌کردند؟ هنوز در خیابان‌ها با سه قدم فاصله، پشت سر پدرانمان و با دستانی پر از بقچه و خرت‌وپرت، انگار می‌دویدند، درحالی‌که پدرانمان دست خالی و جلوجل می‌رفتند؟ ته دل‌شان به ما که با کشتی به دوردست‌ها می‌رفتیم، حسادت می‌کردند؟ مگر همه‌چیز را به تو ندادم؟ یادشان می‌ماند کیمونوهای قدیمی‌مان را هوا بدهند؟ یادشان می‌ماند به گربه‌ها غذا بدهند؟ مطمئن هستند هر چیزی را که لازم بود بدانیم، به ما گفته‌اند؟ فنجان چای‌ات را با هر دو دست بگیر، زیر آفتاب نمان، هیچ وقت بیشتر از آنچه مجبور هستی، حرف نزن.

بیشتر ما ورزیده و ماهر بودیم و اطمینان داشتیم که همسر خوبی می‌شویم. آشپزی و دوخت‌ودوز بلد بودیم. چای‌ریختن و گل‌آرایی بلد بودیم حتی می‌توانستیم چندین ساعت آرام و بی‌حرکت، دوزانو روی زمین بنشینیم، حالا لام تا کام حرف‌نزدن به کنار. یک دختر باید در اتاق محو شود: باید طوری حضور داشته باشد که انگار اصلاً قصد خارج شدن از اتاق را ندارد. رفتار در مراسم تدفین و سوگواری و طرز نوشتن شعرهای کوتاه و غم‌انگیز درباره‌ی گذر پاییز که دقیقاً هفده سیلاب بودند را بلد بودیم. وجین کردن و خردکردن بوته‌های گون و چوب‌های آتش‌زنه و بردن دبه‌های آب را بلد بودیم، و یکی از ما دختر آسیابان تولیدکننده‌ی آرد برنج - بلد بود چطور مسیر ۱/۵ کیلومتری

تا شهر را با پای پیاده و در حالی طی کند که یک کیسه‌ی سی‌وپنج کیلویی برنج روی پشتش باشد، بدون آنکه اصلاً عرق کند. تو باید این‌طور نفس بکشی. بیشتر ما رفتار خوبی داشتیم و بی‌نهایت بانزاکت بودیم، به‌جز وقتی که قاطی می‌کردیم و مثل دریانوردان ناسزا می‌گفتم. بیشتر ما، بیشتر اوقات، مثل یک بانو با صدای زیر حرف می‌زدیم و وانمود می‌کردیم از آنچه واقعاً می‌دانیم، کمتر می‌دانیم و هر وقت از جلوی جاشوها رد می‌شدیم، دقت می‌کردیم که قدم‌هایی کوچک، ظریف و زنانه برداریم، با پنجه‌هایی که با دقت به سمت تو جمع شده باشد. چون چندین و چند بار مادرمان به ما گفته بود: مثل شهری‌ها راه برو، نه مثل دهاتی‌ها!

در کشتی، هر شب در محل خواب دوطبقه‌مان جمع می‌شدیم و چند ساعت بیدار می‌ماندیم و درباره‌ی قاره‌ی ناشناخته‌ای که به سمت آن می‌رفتیم گفت‌وگو می‌کردیم. گفته می‌شد مردم آنجا به‌جز گوشت هیچ چیزی نمی‌خورند و بدن‌شان پر از مو است (ما بودایی بودیم و لب به گوشت نمی‌زدیم و فقط در جاهای خاصی از بدن‌مان مو داشتیم). درختان تنومندند. دشت‌ها گسترده. زن‌ها پُرسروصدا، پرزرق‌وبرق و قدبلند هستند - شنیده بودیم از قدبلندترین مردان ما هم یک سر و گردن بلندترند. زبان آنها ده برابر از زبان ما دشوارتر و آداب و رسوم‌شان به‌طور غیرقابل‌فهمی عجیب است. کتاب‌ها را از آخر به اول می‌خوانند و صابون در حمام و دستشویی استفاده می‌کنند. دماغ‌شان را در پارچه‌های کثیفی فین می‌کنند و آنها را در جیب‌شان می‌چپانند تا بعداً بتوانند درآورند و صد بار استفاده کنند. برای آنها نقطه‌ی مقابل سفید، قرمز نیست، سیاه است. ما مانده بودیم قرار بود در چنین سرزمین متفاوت و ناآشنایی چه بر سرمان بیاید. خودمان را - یعنی آدم کوچولو‌هایی که فقط به یک کتاب راهنما مجهز هستند - در لحظه‌ی ورود به کشور غول‌ها تصور می‌کردیم. به ما می‌خندند؟ به ما تُف می‌اندازند؟ یا

حتی بدتر، شاید اصلاً ما را جدی نگیرند. اما حتی ناراضی‌ترین‌ها هم باید تأیید می‌کردند که ازدواج با غریبه‌ای در امریکا بهتر از پیر شدن با یک کشاورز روستایی بود. چون در امریکا، زنان مجبور نبودند در مزرعه کار کنند و یک عالمه برنج و هیزم برای همه وجود داشت. و هر جا می‌رفتید، مردان درها را باز می‌کردند و دست‌شان را آهسته به لبه‌ی کلاه‌شان می‌زدند و با صدای بلند می‌گفتند: «خانم‌ها مقدم‌اند» و «اول شما بفرمایین.»

در کشتی، بعضی از ما اهل کیوتو<sup>۱</sup> و ظریف، زیبا و سفیدرو بودیم و همه‌ی عمرمان را در اتاق‌های تاریکِ پشتِ خانه گذرانده بودیم. بعضی از ما اهل ناره<sup>۲</sup> بودیم و روزی سه بار برای نیاکان‌مان دعا می‌کردیم و قسم می‌خوردیم که هنوز می‌توانیم صدای زنگ‌های معبد را بشنویم. بعضی از ما، دختر کشاورزانِ اهلِ یاماگچی<sup>۳</sup> بودیم، با مچ دست کلفت و شانه‌هایی پهن؛ و همیشه حتماً قبل از ساعت نه می‌خوابیدیم. بعضی از ما اهل آبادی کوهستانی کوچکی در یاماناشی<sup>۴</sup> بودیم و فقط همین تازگی‌ها اولین باران زندگی‌مان را دیده بودیم. بعضی از ما اهل توکیو بودیم و همه‌چیز دیده بودیم، ژاپنی را با لهجه‌ی زیبایی صحبت می‌کردیم، اما زیاد با دیگران قاطی نمی‌شدیم. تعداد بیشتری از ما اهل کائوشیما<sup>۵</sup> بودیم و با لهجه‌ی غلیظ جنوبی حرف می‌زدیم که توکیوی‌های ما وانمود می‌کردند چیزی از آن سردر نمی‌آورند. بعضی از ما اهل هُککایدو<sup>۶</sup> بودیم که برفگیر و سردسیر است و تا سال‌های بعد هم خواب آن چشم‌انداز سپید را می‌دیدیم. بعضی از ما اهل هیروشیما بودیم که بعدها بمباران شد و شانس آوردیم که با این کشتی راهی شده بودیم؛ هرچند، بی‌تردید، در آن زمان، هیچ خبری از آن مصیبت نداشتیم. کم‌سن‌ترین ما دوازده‌ساله و اهل ساحل جنوبی دریاچه‌ی بیوا<sup>۷</sup> بود و هنوز عادت ماهیانه‌اش شروع نشده بود. پدر و مادرم به‌خاطر پولی مرا

1. Kyoto  
5. Kagoshima

2. Nara  
6. Hokkaido

3. Yanaguchi  
7. Biwa

4. Yamanashi



شوهر دادند که داماد به آنها داد. مسن‌ترین ما سی‌وهفت‌ساله و اهل نیگاتا<sup>۱</sup> بود و همه‌ی زندگی‌اش را با مراقبت و پرستاری از پدر علیل‌اش گذرانده بود و از فوت او که به‌تازگی اتفاق افتاده بود، هم خوشحال و هم غمگین بود. می‌دانستم فقط اگر او بمیرد، می‌توانم ازدواج کنم. یکی از ما اهل کوماموتو<sup>۲</sup> بود که دیگر هیچ مورد مناسب ازدواجی نداشت - همه‌ی مردان واجد شرایط ازدواج، سال پیش برای پیدا کردن کار به منچوری<sup>۳</sup> رفته بودند - و او از پیدا کردن هر نوع شوهری احساس خوشبختی می‌کرد. یک نگاه به عکس او انداختم و به آن دلال ازدواج گفتم: «خودشه.» یکی از ما اهل دهکده‌ای ابریشم‌باف در فوکووشیما<sup>۴</sup> بود و شوهر اولش را به‌خاطر آنفلوآنزا از دست داده بود و دومی را به‌خاطر زن جوان‌تر و زیباتری که در آن طرف تپه زندگی می‌کرد و حالا برای ازدواج با شوهر سوم با این کشتی به امریکا می‌رفت. او سالم است، مشروب نمی‌خورد، قمار نمی‌کند، همه‌ی چیزهایی که لازم است بدانم، همین است. یکی از ما، رقصنده‌ی سابق اهل ناٹویا<sup>۵</sup> بود که لباسی زیبا پوشیده بود و پوستی روشن و شفاف داشت و از هر چیزی که مربوط به مردان می‌شد، خبر داشت و به همین دلیل، ما هر شب با یک عالمه سؤال به سراغ او می‌رفتیم. چقدر طول می‌کشد؟ با چراغ روشن یا در تاریکی؟ چشم‌های باز یا بسته؟ اگر نتوانم نفس بکشم، چه می‌شود؟ اگر تشنه شوم، چه؟ اگر او خیلی سنگین باشد؟ اگر خیلی گنده باشد، چه؟ اگر او اصلاً مرا نخواهد، چه می‌شود؟ او به ما گفت: «مردها واقعاً ساده هستند.» و بعد شروع کرد به تعریف کردن.

در کشتی، گاهی اوقات، ساعت‌ها همین‌طور بیدار در تاریکی مرطوب و پر

1. Niigata

2. Kumamoto

۳. Manchuria، منطقه‌ی بزرگی در شمال شرقی چین که در این کشور به دونگی (با سکون گ) شهرت دارد.

4. Fukushima

5. Nagoya

از تکان انبار پایین کشتی دراز می کشیدیم، پر از آرزو و هراس، و از خودمان می پرسیدیم، تا سه هفته دیگر چطور دوام می آوریم.

در کشتی، ما در چمدان مان، همه ی چیزهایی را که برای زندگی جدیدمان نیاز داشتیم همراه خود می بردیم: کیمونوی سفید برای شب عروسی، کیمونوی نخی رنگارنگ برای پوشش روزانه، کیمونوی نخی ساده برای دوران پیری، قلم موهای خوش نویسی، جوهر مشکی، ورق های نازک کاغذ ساخته شده از ساقه و سبوس برنج، برای آنکه نامه های طولانی به خانه بنویسیم، مجسمه ی بودای کوچکی از جنس فلز برنج، مجسمه های عاجی خدای روباه، عروسک هایی که وقتی پنج ساله بودیم با آنها می خوابیدیم، بسته های شکر قهوه ای برای جلب کمک و دوستی، لحاف پنبه دوزی نو، بادبزنی کاغذی، کتاب اصطلاحات روزمره ی انگلیسی، شال ابریشمی گلدار، سنگ های صیقلی و صاف و سیاه از رودخانه ی پشت خانه مان، دسته ی کوچکی از موی پسری که زمانی با او آشنا بودیم، دوستش داشتیم و قول دادیم برایش نامه بنویسیم، با اینکه می دانستیم هرگز این کار را نمی کنیم، آینه های نقره ای که مادرمان به ما داده بود، او که آخرین کلماتش هنوز در گوش مان زنگ می زد. حالا خودت می بینی: زن ها ضعیف هستند، اما مادرها قوی هستند.

در کشتی، ما از هر چیزی گلایه می کردیم: ساس، شپش، بی خوابی، تپ تپ یکنواخت و دائمی موتور که حتی در خواب های ما هم یکسره کارش را انجام می داد. از بوی گند توالت ها - سوراخ هایی بزرگ و گشاد که به دریا باز می شد و از بوی بلوغ گند و آهسته ی خودمان که انگار در روز تندتر هم می شد، گلایه می کردیم. از گوشه گیری کازوکو<sup>۱</sup>، گلو صاف کردن چی یو<sup>۲</sup>، از زمزمه ی پیوسته ی «ترانه ی چای چینان» فوسایو<sup>۳</sup> که کم کم همه ی ما را

1. Kazuko

2. Chiyo

3. Fusayo

دیوانه می‌کرد، گلایه می‌کردیم. از غیب‌شدن سنجاق‌سرها - بین ما چه کسی دزد بود؟ و از اینکه دختران قسمت درجه یک، وقتی در آن همه زمانی که روی عرشه قدم می‌زدند و از جلوی ما رد می‌شدند، حتی یک بار هم از زیر آن چترهای آفتابی ابریشم بنفش‌شان به ما سلام نمی‌کردند. واقعاً آنها فکر می‌کنند کی هستند؟ ما از گرما گلایه می‌کردیم. از سرما. از پتوهایی که تن‌مان را می‌خورد. از گلایه‌هایمان هم گلایه می‌کردیم. با این حال، بیشتر ما از ته دل خوشحال بودیم، چون به‌زودی در امریکا به شوهر جدیدمان می‌پیوستیم که طی چند ماه، بارها و بارها برای ما نامه نوشته بود. من خانه‌ی زیبایی خریده‌ام. می‌توانی در باغچه، گل لاله بکاری. نرگس. هرچه دلت می‌خواهد. من مالک یک مزرعه هستم. من یک هتل را اداره می‌کنم. من رییس بانک بزرگی هستم. من سال‌ها پیش از ژاپن خارج شدم تا تجارت شخصی خودم را شروع کنم و بتوانم برای تو بهترین چیزها را فراهم کنم. قد من ۱۷۹ سانتی‌متر است و به جذام یا بیماری ریوی مبتلا نیستم و در خانواده‌ی من اصلاً سابقه‌ی جنون وجود ندارد. من اهل آکایاما<sup>۱</sup> هستم. اهل هی‌یوگو<sup>۲</sup>. می‌یاگی<sup>۳</sup>. شیزوکا<sup>۴</sup>. من در دهکده‌ی نزدیک دهکده‌ی شما بزرگ شده‌ام و سال‌ها پیش، یک بار تو را در بازار دیده‌ام. به محض اینکه بتوانم، پول این سفر را برایت می‌فرستم.

در کشتی، عکس شوهرمان را در قاب‌آویزهای بیضی‌شکل ظریفی که با زنجیرهایی بلند به گردن‌مان انداخته بودیم، همراه خود داشتیم. آن عکس‌ها را در کیف پول‌های ابریشمی و قوطی‌های چای قدیمی و جعبه‌های قرمز لاک‌الکل خورده و پاکت‌های کاغذی قهوه‌ای ضخیمی که در اصل از امریکا برایمان فرستاده بودند، با خودمان این‌طرف و آن‌طرف می‌بردیم. آنها را در آستین کیمونوهایمان نگه می‌داشتیم و بیشتر اوقات به آنها دست می‌زدیم، فقط برای اطمینان از اینکه هنوز همراه ما هستند. آنها را صاف بین

1. Okayama

2. Hyogo

3. Miyagi

4. Shizuoka

صفحه‌های کتاب *بیا، ژاپنی!*<sup>۱</sup> و *راهنمای سفر به آمریکا*<sup>۲</sup> و ده روش خوشحال کردن مرد<sup>۳</sup> و کتاب‌های قدیمی و فرسوده‌ی ذکرهای بودایی می‌گذاشتیم؛ و یکی از ما که مسیحی بود و گوشت می‌خورد و به درگاه خدایی متفاوت دعا می‌کرد، بین صفحه‌های انجیل کینگ جیمز نگه می‌داشت. اما وقتی از او پرسیدیم کدام‌شان - مردی که در آن عکس بود یا خود عیسی مسیح - را بیشتر دوست دارد، لبخند اسرارآمیزی زد و پاسخ داد: «مسلم است که عیسی مسیح را».

در کشتی، تعداد بسیار زیادی از ما، رازهایی داشتیم که قسم خورده بودیم تا آخر عمر آنها را از شوهرمان پنهان کنیم. شاید دلیل واقعی سفر دریایی ما به آمریکا پیدا کردن ردی از پدر گم‌شده‌ای بود که سال‌ها پیش خانواده را ترک کرده بود. او برای کار در معادن زغال‌سنگ به *وایومینگ*<sup>۴</sup> رفت و دیگر هیچ خبری از او نشنیدیم. یا شاید دختر بچه‌ای را آنجا جا گذاشتیم که از مردی بود که حالا اصلاً نمی‌توانستیم حتی چهره‌اش را به خاطر بیاوریم - مسافری قصه‌گو که هفته‌ای را در دهکده به‌سر برد، یا کاهن بودایی خانه‌به‌دوشی که سر راهش به کوه فوجی، اواخر یک شب، به خانه‌ی ما آمد و همان یک شب را در خانه‌ی ما بیتوته کرد و سپس به راه خود رفت. با اینکه می‌دانستیم پدر و مادرمان از آن دختر بچه خوب مراقبت می‌کنند - آنها به ما هشدار می‌دادند: *اگر در دهکده بمانی، دیگر هرگز نمی‌توانی ازدواج کنی* - ما هنوز به خاطر انتخاب زندگی خودمان به‌جای زندگی آن بچه، عذاب وجدان داشتیم و در کشتی، شب‌های بسیاری را پشت سر هم برای او گریه می‌کردیم و بعد یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم، چشم‌مان را خشک کردیم و گفتیم: «دیگر بس است.» و شروع کردیم به فکر کردن به چیزهای دیگر. وقتی به بندر رسیدیم، کدام کیمونو را بپوشیم.

1. Come, Japanese!

3. Ten Ways to Please a Man

2. Guidance for Going to America

4. Wyoming

موهایمان را چطور درست کنیم. اول که شوهرمان را دیدیم چه بگوییم. چون حالا دیگر سوار کشتی بودیم، گذشته پشت سرمان بود و هیچ بازگشتی وجود نداشت.

در کشتی، اصلاً نمی‌دانستیم تا آخر عمرمان، هر شب خواب دخترمان را می‌بینیم و اینکه او در خواب‌مان همیشه سه‌ساله و به همان شکلی باقی می‌ماند که آخرین بار او را دیدیم: هیکلی کوچولو با کیمونوی زرشکی که بالای چاله‌ی کوچکی از آب باران چمباتمه زده و مست تماشای صحنه‌ی زنبور مرده‌ی شناوری شده است.

در کشتی، همواره همان غذای تکراری هر روزی را می‌خوردیم و همان هوای دم‌کرده و کهنه را تنفس می‌کردیم. همان آوازاها را می‌خواندیم و به همان جوک‌ها می‌خندیدیم و صبح‌ها که هوا لطیف و ملایم بود، از اقامتگاه‌های تنگ و کوچک‌مان در انبار کشتی، بالا می‌آمدیم و با صندل‌های چوبی و کیمونوهای نازک تابستانی روی عرشه قدم می‌زدیم و گاهی می‌ایستادیم و همان دریای آبی بی‌پایان هر روزی را تماشا می‌کردیم. گاهی اوقات، ماهی پرنده‌ای روی پایمان می‌افتاد و بی‌نفس بالا و پایین می‌پرید و یکی از ما - که معمولاً یکی از دختران مردان ماهیگیر بود - به سرعت ماهی را برمی‌داشت و به آب می‌انداخت. یا گله‌ای دلفین از نمی‌دانیم کجا ظاهر می‌شدند و چند ساعت، درست در کنار و همراه کشتی می‌آمدند. یک صبح آرام و بی‌نسیم که دریا مثل شیشه صاف و آسمان آبی تابناکی بود، ناگهان بدن سیاه و براق یک وال از آب بیرون آمد و بعد ناپدید شد و یک لحظه نفس‌مان بند آمد. دیدن آن مثل نگاه کردن به چشم بودا بود.

در کشتی، بیشتر اوقات، روی عرشه می‌ایستادیم، باد لابه‌لای موهایمان

می‌پیچید و ما به رفت‌وآمد مسافران دیگر نگاه می‌کردیم. افراد عمامه‌داری از قوم سیک<sup>۱</sup> را دیدیم که اهل پنجاب بودند و از سرزمین آبا و اجدادی‌شان به پاناما می‌گریختند. روس‌های سفیدپوست و ثروتمندی را دیدیم که از انقلاب بلشویکی می‌گریختند. کارگران چینی اهل هنگ‌کنگ که می‌رفتند تا در مزارع پنبه‌ی پرو کار کنند. کینگ لی یووانویچ<sup>۲</sup> و گروه کولی‌های مشهورش را دیدیم که در مکزیک صاحب گاوداری بزرگی بودند و شایع بود که ثروتمندترین گروه کولی دنیا هستند. گروه سه‌نفره‌ی گردشگران آلمانی آفتاب‌سوخته و یک کشیش اسپانیایی خوش‌قیافه و مرد انگلیسی قدبلند و سرخ و سفیدی به اسم چارلز را دیدیم که هر روز بعدازظهر، سر ساعت سه و ربع کنار نرده‌ها پیدایش می‌شد و چندین بار در طول عرشه قدم می‌زد و هوای تازه را به ریه‌هایش می‌کشید. چارلز مسافر قسمت درجه یک بود و چشمان سبز تیره و بینی نوک‌تیز و مشخصی داشت و خیلی خوب ژاپنی حرف می‌زد و اولین سفیدپوستی بود که بسیاری از ما تا آن زمان دیده بودیم. او در دانشگاه اوساکا<sup>۳</sup> استاد زبان‌های خارجی بود و همسر ژاپنی و یک بچه داشت و بارها به امریکا رفته بود و برای سؤالات ما صبر و حوصله‌ی بی‌پایانی داشت. درست است که امریکایی‌ها بوی تند حیوان می‌دهند؟ (چارلز خندید و گفت: «بسیار خوب، ببینید من بو می‌دهم؟» و به ما اجازه داد به طرف او خم شویم و بو کنیم.) اما چقدر آنها پُرمو و پشمالو هستند؟ (چارلز پاسخ داد: «تقریباً به اندازه‌ی من.») و هنوز آنجا قبیله‌های بی‌تمدن سرخ‌پوستان در دشت‌ها سرگردانند؟ (چارلز به ما گفت که همه‌ی سرخ‌پوستان را از آنجا رانده‌اند.) و حقیقت داشت که در امریکا، زن‌ها مجبور نیستند جلوی شوهرشان زانو بزنند یا موقع خندیدن دهانشان را بیوشانند؟

۱. Sikh، اعضای فرقه‌ای مذهبی و یکتاپرست در هندوستان. مردان سیک عمامه به سر می‌گذارند و ریش بلندشان را به دو قسمت تقسیم کرده و می‌بافند و از روی گوش‌ها به زیر عمامه می‌برند.

2. King Lee Uwanowich

3. Osaka

(چارلز به کشتی‌ای که روی افق می‌گذشت نگاه کرد و بعد آهی کشید و گفت: «متأسفانه، بله.») و واقعاً آنجا مرد و زن همه‌ی شب را می‌رقصند؟ (چارلز توضیح داد که فقط شنبه‌ها این‌طور است.) و رقص پا خیلی دشوار است؟ و واقعاً مرکز شهر سن‌فرنسیسکو از گینزا<sup>۱</sup> بزرگ‌تر است؟ (بله، البته.) و واقعاً خانه‌های امریکا سه برابر اندازه‌ی خانه‌های ماست؟ (واقعاً همین‌طور هستند.) و در اتاق پذیرایی هر خانه پیانو هست؟ (چارلز گفت بهتر است بگوییم خانه‌ها یکی در میان پیانو دارند.) و به‌نظر او ما آنجا خوشحال خواهیم بود؟ (چارلز عینکش را برداشت و با چشمان سبز و دوست‌داشتنی‌اش به ما نگاه کرد و گفت: «آه، بله، خیلی.»)

در کشتی، بعضی از ما نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم تا با جاشوها که اهل دهکده‌ی خودمان بودند صمیمی نشویم؛ با آنها که کلمه به کلمه‌ی ترانه‌های ما را بلد بودند و یکسره از ما درخواست ازدواج می‌کردند. ما توضیح می‌دادیم که قبلاً «بله» را گفته‌ایم. اما به‌هرحال، وقتی از ما می‌پرسیدند که می‌توانیم تنها آنها را ببینیم یا نه - مثلاً همین امشب، بین دو عرشه، ساعت ده و ربع - ما یک لحظه سرمان را پایین می‌انداختیم و نفس عمیقی می‌کشیدیم و می‌گفتیم: «بله.»

در کشتی، یکی از ما باردار شد، اما آن زمان خبر نداشت و وقتی نه ماه بعد، بچه به دنیا آمد، خودش را به دریا انداخت؛ او یادداشت کوتاهی روی بالش‌اش گذاشته بود: بعد از او، آنجا برای من هیچ‌کس دیگری وجود نخواهد داشت. یکی دیگر از ما دل‌باخته‌ی یک مبلغ متدیست شد که از سفر بازمی‌گشت، او را روی عرشه دیده بود و با اینکه آن مرد التماس کرد که وقتی به امریکا رسیدند، با او ازدواج کند، او گفت نمی‌تواند چنین کاری بکند.

---

1. Ginza



در کشتی، بعضی از ما به‌طور ذاتی اهل فکر و خیال بودیم و ترجیح می‌دادیم با خودمان خلوت کنیم و بیشتر زمان سفر را در حالی گذرانندیم که دَمَر روی رختخواب‌مان افتاده بودیم و به همه‌ی مردانی فکر می‌کردیم که آنها را پشت سر جا گذاشته و قدم به این سفر نهاده بودیم. پسر میوه‌فروش که همیشه وانمود می‌کرد ما را نمی‌بیند، اما هر وقت حواس مادرش به میوه‌فروشی نبود، به ما یک نارنگی اضافه می‌داد. و بیشتر اوقات، وقتی دراز می‌کشیدیم، متوجه می‌شدیم پیش از آنکه خواب‌مان ببرد، به پسر رعیتی فکر می‌کنیم که هر روز بعدازظهر در راه مدرسه به خانه، با او حرف می‌زدیم - جوان خوش‌قیافه‌ای از دهکده‌ی کناری که دست‌هایش زور و توان بیرون کشیدن حتی محکم‌ترین گیاهان را از زیر خاک داشت - اما وقتی مادرمان که همه‌چیز را می‌دانست و بیشتر اوقات می‌توانست فکر ما را بخواند، طوری به ما نگاه کرده بود که انگار احمق هستیم، دلت می‌خواهد بقیه‌ی عمرت را روی زمین کشاورزی قوز کنی؟ (مردد شده و تقریباً گفته بودیم، بله؟ چون هیچ وقت آرزو نکرده بودیم مثل مادرمان بشویم؟ این همان زندگی‌ای نبود که همه‌ی ما زمانی می‌خواستیم داشته باشیم؟)

در کشتی، هر یک از ما ناچار بودیم دست به انتخاب‌هایی بزنیم. کجا بخوابیم و به چه کسی اعتماد کنیم و با چه کسی دوست شویم و چطور به او محبت و کمک کنیم. آیا به بغل‌دستی‌مان بگوییم که خُر خُر می‌کند، یا در خواب حرف می‌زند، یا پایش حتی بیشتر از پای خودمان بو می‌دهد، یا لباس‌های کثیفش کف اتاق را پوشانده، یا نه؛ چیزی نگوییم و سکوت کنیم. و اگر کسی که موهایش را مدل خاصی درست کرده بود - مثلاً مدل لبه‌دار که انگار قایقی گرفتار توفان شده - و از شما می‌پرسید خوشگل شده یا نه و خوشگل نشده بود، چون این مدل سرش را زیادی گنده نشان می‌داد، باید حقیقت را به او می‌گفتیم یا می‌گفتیم که هرگز بهتر از این نشده است؟ و

گله و شکایت از آشپز چینی که فقط یک غذا - برنج کاری - را بلد بود بپزد و هر روزِ خدا همان را به خوردمان می داد، کار درستی بود یا نه؟ اما، تازه، اگر حرفی می زدیم و او را به چین برمی گرداندند که پس از آن، در آن همه روزِ باقی مانده از سفر، ممکن بود اصلاً هیچ نوع برنجی هم نتوانیم بخوریم، پس این گناه ما به حساب می آمد؟ اما در هر صورت، کسی به حرف ما گوش می کرد؟ برای کسی مهم بود؟

در کشتی، گاهی اوقات، اواخر شب، آهسته پیش هم می رفتیم و بی سروصدا دراز می کشیدیم و درباره ی چیزهایی که از خانه به یاد داشتیم حرف می زدیم: بوی سیب زمینی شیرین سرخ کرده در اوایل پاییز، پیک نیک های بیشه ی بامبو، بازی سایه و شیطان در حیاط نیمه ویران معبد، روزی که پدرمان برای آوردن سطلی آب از چاه، رفت و دیگر برنگشت و چطور مادرمان بعد از آن، حتی یک بار هم اسمی از او نبرد. *انگار هیچ وقت وجود نداشته.* من سال ها به ته آن چاه نگاه می کردم. درباره ی کرم های صورت مورد علاقه مان، فایده ی پودر سربی رنگ، اولین باری که عکس شوهرمان را دیدیم و اینکه چه احساسی داشتیم. *انگار آدم جدی و پرکاری ست*، پس فکر می کنم برای من مناسب باشد. گاهی اوقات متوجه می شدیم از چیزهایی حرف می زنیم که هیچ وقت به کسی نمی گفتیم و زمانی که شروع به حرف زدن می کردیم، دیگر نمی توانستیم جلوی خودمان را بگیریم و ساکت شویم و گاهی اوقات ناگهان سکوت می کردیم و تا صبح دست یکدیگر را می گرفتیم و به خواب می رفتیم.

در کشتی، چندتایی از ما اصلاً به همراهی با یک مرد عادت نداشتیم و اگر برای رفتن به امریکا راه دیگری به جز ازدواج وجود داشت، حتماً دنبال آن می رفتیم.

در کشتی، اصلاً فکرش را هم نمی کردیم که آن همه مرد با آن کلاه های

بافتنی و کت‌های تیره‌ی پاره و پوره که آن پایین، روی اسکله منتظر ما هستند و هیچ شباهتی به مردان جوان و خوش‌قیافه‌ی آن عکس‌ها ندارند، چه کسانی می‌توانند باشند. اینکه آن عکس‌ها، عکس‌های بیست‌سال پیش بودند. اینکه نویسندگان نامه‌هایی که برای ما نوشته شده بود کسانی غیر از شوهران‌مان بودند، افرادی کارکشته با دست‌خطی زیبا که کارشان دروغ‌گفتن و ربودن دل‌ها بود. اینکه وقتی شنیدیم از آن طرف، در خشکی، یک نفر اسم ما را صدا می‌زند، یکی از ما چشم‌مان را بستیم و روی برگرداندیم - می‌خواهم به خانه برگردم - اما بقیه‌ی ما سرمان را پایین انداختیم و دامن کیمونوهایمان را صاف کردیم و پا روی پل عبور مسافران گذاشتیم و به هوای هنوز گرم آن روز قدم گذاشتیم. به خودمان گفتیم، این امریکاست، لازم نیست نگران باشیم. اما اشتباه می‌کردیم.

## شب اول

آن شب، با شوهر جدیدمان به سرعت گذشت. شب اول آرام و آهسته گذشت. آن شب، همه چیز با ملایمت، اما جدی و بی حرف سپری شد. شوهرمان فکر می کرد همان طور که دلان ازدواج به او قول داده بودند ما دختر هستیم و شب اول مان با مراقبت و توجه بسیار گذشت. حالا اگر ادیت می شوی به من بگو تا بدانم. آن شب را در مُتل مینیت<sup>۱</sup> گذرانیدیم. در مرکز شهر، در اتاق های درجه دوی مهمانخانه ی کوماموتو<sup>۲</sup>. در بهترین هتل های سن فرنیسکو که تا آن زمان یک مرد زردپوست توانسته بود در آن پا بگذارد. هتل کینوکونیا<sup>۳</sup>. میکادو<sup>۴</sup>. هتل اناوا<sup>۵</sup>. آنها وجود ما را نادیده گرفتند و فکر کردند هر کاری به ما گفته شده بود برای آنها انجام می دهیم. آرنج ما را گرفتند و آرام و با صدایی آهسته گفتند: «وقتش است»؛ پیش از آنکه آماده شویم و تا سه روز مریض بودیم. آن شب در حالی گذشت که کیمونوهای سفیدمان دورمان پیچیده و بالای سرمان جمع شده بودند و ما مطمئن بودیم داریم می میریم. فکر کردم دارم خفه می شوم. شب اول حریصانه و بی تابانه سپری شد، انگار برای آن هزار و یک سال انتظار کشیده بودند. آن شب در حالی گذشت که هنوز دریا زده بودیم و حالت تهوع داشتیم و زمین زیر پای مان هنوز می لرزید

---

1. Minute  
4. Mikado

2. Kumamoto  
5. Ogawa

3. Kinokuniya

و تکان می خورد. با خشونت، با ضربه های مشت؛ البته، هر وقت که تلاش کردیم مقاومت کنیم. حتی با اینکه گازشان گرفتیم. حتی با اینکه آنها را زدیم. با اینکه به آنها توهین کردیم - مثل حیوان ها رفتار می کنی - و برای کمک فریاد زدیم (هیچ کس نیامد). آن شب، آن طور که آنها می خواستند گذشت، با اینکه حتی در برابر آنها زانو زدیم و پیشانی مان را به زمین فشار دادیم و به آنها التماس کردیم که صبر کنند. نمی شود بماند برای فردا؟! آنها ما را غافلگیر کردند، چون مادران بعضی از ما نگفته بودند آن شب چه اتفاقی می افتد. من سیزده سالم بود و هرگز حتی در چشم یک مرد نگاه هم نکرده بودم. با عذرخواهی برای دستان زبر و پینه بسته شان؛ و ما بلافاصله فهمیدیم آنها کشاورز هستند، نه بانکدار. بدون عجله، وقتی از پنجره خم شده بودیم تا از چراغ های شهر که زیر پایمان بود تعریف کنیم. از ما پرسیدند: «الآن خوشحال هستی؟» آن شب در حالی سپری شد که دست و پایمان را بستند و با صورت روی قالیچه های نخ نمایی انداختند که بوی فضله ی موش و کپک و خاک می داد. بی اختیار و دیوانه وار، روی ملافه های پر از لکه های زرد. به راحتی و با کمترین دستپاچگی یا الم شنگه، چون بعضی از ما، پیش از آن بارها چنین شبی را گذرانده بودیم. با سرخوشی. آن شب با خشونت، بی فکری تمام و بدون هیچ اهمیتی به رنج و ناراحتی ما گذشت. فکر می کردم در حال انفجارم. در حالی که خودمان را محکم جمع کرده بودیم و گفتیم: «خواهش می کنم، نه.» با احتیاط، انگار می ترسیدند ما بشکنیم. تو خیلی کوچکی. با سردی، بی احساس، اما آگاهانه - در عرض بیست ثانیه بی - اختیار می شوی - و ما فهمیدیم پیش از ما بارها و بارها این کار انجام شده بود. آن شب در حالی گذشت که ما با بی تفاوتی به سقف اتاق نگاه می کردیم و منتظر بودیم تا تمام شود، بی آنکه بدانیم، تا سال های سال تمام نمی شود. شب اول ما به کمک مرد مهمانخانه چی و همسرش گذشت که ما را کف اتاق نگه داشته بودند تا فرار نکنیم. در حالی که همسر مرد مهمانخانه چی

در گوش ما نجوا می کرد: بعد از امشب، هیچ مرد دیگری تو را نمی خواهد. همان طوری که هر شب پدر ما در آلونک تک اتاقه‌ی پشت خانه مان در دهکده با مادرمان بود: ناگهانی و بی خبر، درست زمانی که داشت خواب مان می برد. آن شب در روشنایی چراغ گذشت. زیر نور ماه. در تاریکی مطلق، در حالی که هیچ چیزی نمی دیدیم. در عرض شش ثانیه؛ و بعد با آه و زاری افتادند و ما با خودمان فکر کردیم که، همین؟ یک قرن طول کشید و ما فهمیدیم چند هفته آزرده هستیم. شب اول در حالی گذشت که به زانو افتاده و پایه‌ی تختخواب را محکم گرفته بودیم و گریه می کردیم. آنها با جدیت تمام روی نقطه‌ی مبهم و اسرارآمیزی روی دیوار متمرکز شده بودند که فقط خودشان می توانستند آن را ببینند. در حالی که چندین و چند بار زمزمه می کردند: «متشکرم»، با لهجه‌ی آشنای توهوکووی<sup>۱</sup> که بلافاصله آرام مان کرد. او درست مثل پدرم است. آنها، شب اول با لهجه‌های تند و خشن هیروشیمایی فریاد می زدند و ما به سختی می فهمیدیم چه می گویند، اما فهمیدیم قرار است باقی عمرمان را با مردی ماهیگیر بگذرانیم. ایستاده، در برابر آینه؛ با اجبار برای تماشای انعکاس خودمان در تمام مدت. به ما گفتند: «حالا خوشحال می شوی.» آنها مچ دست ما را مؤدبانه و بانزاکت گرفتند و از ما خواستند فریاد نزنیم. شب اول با خجالت و دشواری بسیار گذشت؛ در حالی که تلاش می کردیم سردرپیاوریم باید چه کار کنیم. گفتند: «ببخشید.» و «این تو هستی؟» گفتند: «به من کمک کن»، و ما این کار را کردیم. شب اول با خُر خُر و آه و اوه و ناله‌ی آنها گذشت. با فریادها و ناله‌های طولانی و ممتدشان. آن شب در حالی سپری شد که آنها به زن دیگری فکر می کردند- این را از نگاه خیره‌شان به دوردست‌ها فهمیدیم و بعد به خاطر نبودن هیچ نشانی روی ملافه‌ها، به ما ناسزا گفتند و نفرین مان کردند. شب اول به طرزی زشت و ناشیانه گذشت و ما تا سه سال اجازه

---

1. Tohoku

نمی‌دادیم شوهرمان دوباره طرف ما بیاید. آن شب با مهارتی بیش از آنچه قبل از آن دیده بودیم سپری شد و ما فهمیدیم که همیشه آنها را می‌خواهیم. آن شب در حالی گذشت که از خوشی فریاد می‌زدیم و بعد، از شرم، دهان‌مان را پوشاندیم. آن شب، همه چیز ابتدا به سرعت گذشت و بعد بارها و بارها و در تمام شب تکرار شد؛ و صبح که خوابیدیم، مال آنها شده بودیم.



## سفیدپوستان

وقتی سفیدپوستان به ما اجازه دادند، در حاشیه‌ی شهرهایشان ساکن شدیم. اما وقتی اجازه ندادند - گاهی امضای آنها می‌گفت: *تا پیش از غروب آفتاب این منطقه را ترک کنید* - به سفر ادامه دادیم. از یک اردوگاه کار به اردوگاه دیگر، در دره‌های گرم و پر از گرد و خاک آنها - سکرمنتو<sup>۱</sup>، ایمپریال<sup>۲</sup>، سن واکین<sup>۳</sup> - و شانه به شانه با شوهر جدیدمان، روی زمین‌های سفیدپوستان کار کردیم. در واتسن‌ویل<sup>۴</sup> توت‌فرنگی چیدیم. در فرزنو<sup>۵</sup> و دین‌ایر<sup>۶</sup>، انگور. در جزیره‌ی بیکن<sup>۷</sup> در دلتا که زمین اسفنجی و نرم بود، روی زمین زانو زدیم و با چنگک سیب‌زمینی‌ها را درآوردیم. در هالند ترکت<sup>۸</sup> لوبیاسبازها را ریز و درشت کردیم. و وقتی فصل برداشت تمام شد، پتوهایمان را لوله کردیم و پشت‌مان گذاشتیم و بقچه‌ی لباس‌هایمان را دست‌مان گرفتیم، منتظر گاری بعدی شدیم و به سفرمان ادامه دادیم.

اولین کلمه‌ای که از زبان آنها یاد گرفتیم آب بود. شوهرمان به ما گفت: لحظه‌ای که احساس کردی در مزرعه در حال غش کردن هستی، با صدای بلند بگو، آب! گفت: «این کلمه را یاد بگیر و زندگی‌ات را نجات بده.» بیشتر ما

---

1. Sacramento  
5. Fresno

2. Imperial  
6. Denair

3. San Joaquin  
7. Bacon Island

4. Watsonville  
8. Holland Tract

یاد گرفتیم، اما یکی از ما، یوشیکو<sup>۱</sup> که در کووبه<sup>۲</sup> توسط دایه و در حیاط‌هایی با دیوارهای بلند بزرگ شده بود و به عمرش یک علف هرز هم ندیده بود، یاد نگرفت. بعد از اولین روز کارش در مزرعه‌ی ماربل<sup>۳</sup>، به رختخواب رفت و هیچ‌وقت بیدار نشد. شوهرش گفت: «فکر کردم خوابیده.» رییس توضیح داد: «گرمازدگی». یکی دیگر از ما آن‌قدر خجالتی بود که نمی‌توانست فریاد بزند و به‌جای آن، زانو زد و از چاله‌ای که پر از آب آبیاری کشاورزی بود آب خورد؛ هفت روز بعد، در آتش تب حصبه می‌سوخت. کلمات دیگری که خیلی زود یاد گرفتیم: «خیلی خوب است» بود - حرفی که رییس وقتی از کارمان راضی بود می‌گفت - و «برو گم‌شو!» - که وقتی زیادی دست‌وپاچلفتی بودیم یا آهسته کار می‌کردیم، می‌گفت.

خانه، تختی سفری در یکی از خوابگاه‌های کارگری در مزرعه‌ی فر<sup>۴</sup> در یولو<sup>۵</sup> بود. خانه، چادری بلند زیر نخلی پُربزرگ در مزرعه‌ی کیتلمن<sup>۶</sup> بود. خانه، آلونکی چوبی بود در اردوگاه شماره‌ی ۷ در ناحیه‌ی بارنارت<sup>۷</sup> بیرون از لودی<sup>۸</sup>. تا جایی که چشم کار می‌کند هیچ‌چیز نیست به‌جز ردیف‌های پیاز. خانه، بستری از کاه در انبار جان لایمن<sup>۹</sup>، در کنار اسب و گاوهای عزیزش بود. خانه، گوشه‌ای از رختشوی‌خانه‌ی کارخانه‌ی کنسروسازی استاکتن<sup>۱۰</sup> بود. خانه، تختخوابی دوطبقه در واگن باری قدیمی و رنگ‌ورورفته‌ای در لامپک<sup>۱۱</sup> بود. خانه، یک قفس مرغدانی قدیمی در ویلوز<sup>۱۲</sup> بود که پیش از ما چینی‌ها در آن زندگی می‌کردند. خانه، تشکی پر از کک در گوشه‌ی سوله‌ی بسته‌بندی در دیکسن<sup>۱۳</sup> بود. خانه، بستری از یونجه‌ی خشک بالای سه جعبه‌ی سیب، زیر درخت سیبی در باغ سیبِ فِردِ استیدِلْمَن<sup>۱۴</sup> بود. خانه، جایی روی کف اتاق مدرسه‌ای متروکه در مریزویل<sup>۱۵</sup> بود. خانه، مُشتی

1. Yoshiko

5. Yolo

9. John Lyman

13. Dixon

2. Kobe

6. Kettleman

10. Stockton

14. Fred Stadelman

3. Marble

7. Barnhart

11. Lompoc

15. Marysville

4. Fair

8. Lodi

12. Willows

خاک در باغ گلابی در اوپرن<sup>۱</sup>، نزدیک سواحل رودخانه‌ی آمریکن<sup>۲</sup> بود که ما هر شب آنجا بیدار دراز می‌کشیدیم و به ستاره‌های امریکایی نگاه می‌کردیم که انگار با ستاره‌های آسمان ما تفاوت داشتند: آنجا، بالای سر ما، ستاره‌ی گاوچران، ستاره‌ی جولاً، ستاره‌ی چوب و ستاره‌ی آب بودند. شوهرمان توضیح می‌داد: «همان عرض جغرافیایی». خانه، هر جایی بود که محصول رسیده و آماده‌ی برداشت وجود داشت. خانه، هر جایی بود که شوهرمان بود. خانه، در کنار مردی بود که چندین سال با بیل و بیلچه برای رییس وجین کرده بود.

اوایل، یکسره درباره‌ی سفیدپوستان فکر می‌کردیم. چرا آنها از سمت چپ سوار اسب‌شان می‌شوند، نه از سمت راست؟ چطور آنها می‌توانند یکدیگر را از هم تشخیص بدهند؟ چرا همیشه فریاد می‌زنند؟ واقعاً به‌جای قاب و عکس، ظرف‌هایشان را روی دیوارها آویزان می‌کنند؟ و به همه‌ی درها قفل می‌زنند؟ در خانه کفش می‌پوشند؟ وقتی آخر شب می‌خواهند بخوابند، از چه چیزی حرف می‌زنند؟ چه خوابی می‌بینند؟ به درگاه چه کسی دعا می‌کنند؟ چند تا خدا دارند؟ واقعیت دارد که در ماه تصویر یک انسان را می‌بینند، نه خرگوش؟ و در مراسم تدفین و سوگواری گوشت گاو پخته می‌خورند؟ و شیر گاو می‌خورند؟ اما آن بو؟ چه بویی بود؟ شوهرمان توضیح داد: «بوی گندِ گره.»

به ما هشدار داده شد: «از سفیدپوستان فاصله بگیرید!» اگر مجبور شدید، با احتیاط به آنها نزدیک شوید. همیشه هم آنچه را می‌گویند باور نکنید، اما یاد بگیرید با دقت به آنها نگاه کنید: دست‌شان، چشم‌شان، گوشه‌های دهان‌شان، رنگ‌به‌رنگ شدن ناگهانی پوست‌شان. خیلی زود می‌توانید آنها را درک کنید.

باین حال، کاملاً حواس تان باشد که به آنها خیره نشده باشید. با گذشت زمان، به هیكل‌های درشت آنها عادت می‌کنید. انتظار بدترین رفتار را از آنها داشته باشید، اما از لحظه‌های مهربانی‌شان تعجب نکنید. خوبی و مهربانی همیشه همه‌جا هست. یادتان باشد کاری کنید که آنها احساس راحتی و آرامش کنند. فروتن باشید. باادب باشید. مشتاق راضی کردن آنها به نظر بیایید. بگویید: «بله، آقا» یا «خیر، آقا» و کاری را که به شما گفته شده است انجام دهید. حتی بهتر است اصلاً چیزی نگویید. حالا دیگر شما به دنیایی نامرئی تعلق دارید.

گاواهن و خیش آنها سنگین‌تر از مال ما بود و کارکردن با آنها دشوارتر؛ و اسب‌هایشان دو برابر اسب‌های ما در ژاپن بودند. بدون بالا رفتن از جعبه‌های پرتقال یا ایستادن روی چهارپایه نمی‌توانستیم آنها را زین کنیم، و اولین بار که برای حرکت کردن، سر آنها فریاد کشیدیم، فقط همان‌جا ایستادند، خُره کشیدند و سُم به زمین کشیدند. گر بودند؟ خرفت بودند؟ شاید فقط کله‌شق و لجباز بودند؟ شوهرمان توضیح داد: «اینها اسب‌های امریکایی هستند. زبان ژاپنی سرشان نمی‌شود.» بنابراین، ما اولین کلمه‌های انگلیسی اسبی را یاد گرفتیم. «هین<sup>۱</sup>»، چیزی بود که برای واداشتن اسب به حرکت و جلو رفتن می‌گفتیم و «برگرد<sup>۲</sup>» را برای برگرداندن به عقب به او می‌گفتیم. «یواش<sup>۳</sup>»، حرفی بود که به او می‌گفتیم تا آهسته‌تر برود و «هَش<sup>۴</sup>» را برای متوقف کردن. بعد از پنجاه سال زندگی در امریکا، هنوز اینها تنها کلمات انگلیسی‌ای بودند که بعضی از ما می‌توانستیم از حفظ بگوییم.

در کشتی، چند جمله و اصطلاح از زبان آنها را از کتاب راهنمایمان یاد گرفته بودیم - «سلام»، «ببخشید»، «خواهش می‌کنم دستمزد مرا بدهید» و

می توانستیم حروف الفبای آنها را از حفظ بگوییم، اما این دانش در امریکا بی فایده بود. نمی توانستیم مجله یا روزنامه های آنها را بخوانیم. با ناامیدی از تابلوهایشان شروع کردیم. تنها چیزی که به یاد دارم این است که با حرف e شروع می شود. و هر وقت رییس با ما حرف می زد، می توانستیم کلمه هایی که کامل و واضح گفته می شد بشنویم، اما گوش های ما برای آنها اهمیت نداشت. در مواقع نادری که باید خودمان را به آنها معرفی می کردیم - آقای اسمیش<sup>۱</sup>؟ - گیج و مات به ما نگاه می کردند، بعد شانهایشان را بالا می انداختند و می رفتند.

نگذار تو را دلسرد و ناامید کنند. بردبار باش. آرام باش. اما حالا، خواهش می کنم دیگر با من حرف نزن. این حرف های شوهرمان بود. چون پیش از این هم به زبان انگلیسی حرف می زد. آنها شیوه های امریکایی را درک می کردند. و هر وقت به لباس زیر جدید نیاز داشتیم، غرورشان را زیر پا می گذاشتند و از بین مزرعه های بسیار گرم، به سمت شهر راه می افتادند و با انگلیسی درست اما به شدت لهجه داری، آن را از فروشنده می خواستند. آنها توضیح می دادند: «برای خودم نمی خواهم.» وقتی وارد مزرعه ی جدیدی می شدیم و رییس نگاهی به ما می انداخت و می گفت: «خیلی ضعیف و کم بنیه است»، این شوهرمان بود که او را متقاعد می کرد که غیر از این است. می گفت: «زن من، در مزرعه به خوبی یک مرد کار می کند» و در یک چشم به هم زدن، این حرف به واقعیت می پیوست. و وقتی ما با مالاریا از پا می افتادیم و حتی نمی توانستیم دستمان را از زمین بلند کنیم، شوهرمان بود که به رییس می گفت چه مشکلی پیش آمده است. «اول داغ شد، بعد یخ کرد، بعد دوباره داغ شد.» و وقتی خود رییس پیشنهاد می کرد که بعد از ظهر همان روز برای خرید دارویی که ما را درمان می کرد به شهر

بروند - می گفت: «نگران پولش نباش» - این شوهرمان بود که بیش از اندازه و به شدت تشکر می کرد. و با اینکه آن دارو رنگ ادرارمان را تا چند روز قرمز پررنگ می کرد، خیلی زود احساس می کردیم که حال مان دارد خوب می شود.

بعضی از ما برای اینکه سفیدپوستان را تحت تأثیر قرار دهیم، به سرعت کار می کردیم. بعضی از ما خیلی کار می کردیم، فقط برای اینکه به آنها نشان دهیم می توانیم درست به تندی و فرزی مردان، اگرچه، نه سریع تر از آنها، آلوچه جمع کنیم و از چغندر کوه درست کنیم و گونی ها را پُر از پیاز کنیم و جعبه ها را پر از توت. بعضی از ما خیلی تند کار می کردیم، چون همه ی دوران کودکی مان را در حالی گذرانده بودیم که پای برهنه در شالیزار خم می شدیم و از پیش می دانستیم چه کار کنیم. بعضی از ما خیلی تند کار می کردیم چون شوهرمان به ما هشدار داده بود که اگر این کار را نکنیم، ما را با اولین کشتی به خانه مان برمی گرداند. من زن دست و پا دار و قوی خواسته بودم. بعضی از ما بچه ی شهر بودیم و کند و آهسته کار می کردیم، چون پیش از آن هرگز کج بیل دست مان نگرفته بودیم. به ما گفته شده بود: «آسان ترین کار در امریکا همین است.» بعضی از ما در همه ی زندگی مان مریض و ضعیف بودیم، اما بعد از یک هفته کار در باغ های لیموی ریورساید<sup>۱</sup>، احساس می کردیم مثل گاو نر قوی هستیم. یکی از ما حتی پیش از اینکه وجین اولین ردیف را تمام کند، از حال رفت. یکی از ما همین طور که کار می کرد اشک می ریخت. یکی از ما در حالی که کار می کرد نفرین می کرد. همه ی ما در حال کار کردن درد داشتیم - دست مان تاول می زد و خون می آمد، زانوهایمان می سوخت، درد کمرمان هیچ وقت خوب نمی شد. یکی از ما تمام مدت، به خاطر مرد هندوی زیبایی که در شیار کناری مارچوبه می چید، حواسش پرت بود و تنها به این فکر می کرد که چقدر دلش می خواهد سربند سفید او

را از سر بزرگ قهوه‌ای‌اش باز کند. من هر شب خواب گوپتاسان<sup>۱</sup> را می‌بینم. بعضی از ما وقتی کار می‌کردیم، ذکرهای بودایی می‌خواندیم و زمان برای ما مثل برق می‌گذشت. یکی از ما - آکیکو<sup>۲</sup>، که به مدرسه‌ی میسیون مذهبی توکیو رفته بود و از اول انگلیسی بلد بود و هر شب برای شوهرش با صدای بلند انجیل می‌خواند - هنگام کار سرود «برخیز، روح من، برخیز!» را می‌خواند. تعداد بسیار زیادی از ما، همان ترانه‌های محلی فصل دروی دوران جوانی‌مان را می‌خواندیم و سعی می‌کردیم تصور کنیم به خانه‌مان در ژاپن برگشته‌ایم. چون اگر شوهران ما در نامه‌شان حقیقت را به ما گفته بودند - که تاجر ابریشم نیستند، بلکه کارگر باغ و مزرعه هستند، که در خانه‌هایی بزرگ با چندین اتاق زندگی نمی‌کنند، بلکه در چادرها و انبارها و فضای باز، در مزرعه‌ها، زیر خورشید و ستاره‌ها زندگی می‌کنند - هرگز به امریکا نمی‌آمدیم تا کارهایی را انجام دهیم که هیچ امریکایی درست‌وحسابی و محترمی انجام نمی‌دهد.

سفیدپوستان، ما را به خاطر کمرهای قوی و دست‌های فرز و چابک‌مان تحسین می‌کردند. تاب‌وتوان‌مان. نظم و ترتیب‌مان. خلق‌وخوی سربه‌راه و مطیع و آرام‌مان. توانایی غیرعادی تحمل گرما - که در روزهای تابستان در مزارع خربزه‌ی پرولی<sup>۳</sup> می‌توانست تقریباً به پنجاه درجه برسد. آنها می‌گفتند که قد و قامت کوتاه‌مان ما را به‌طرز مطلوبی برای کارهایی متناسب ساخته است که نیاز به خم‌شدن و نزدیک‌بودن به زمین دارد. ما را سر هر کاری می‌فرستادند، راضی می‌شدند. ما همه‌ی امتیازات چینی‌ها را داشتیم - سخت‌کوش بودیم، بردبار بودیم، همیشه با ادب و نزاکت بودیم اما هیچ‌یک از عادت‌های بد یا نقطه‌ضعف‌های آنها را نداشتیم - قمار نمی‌کردیم یا تریاک نمی‌کشیدیم، دست‌به‌یقه نمی‌شدیم و کتک‌کاری نمی‌کردیم، هیچ وقت تُف نمی‌انداختیم - از فیلیپینی‌ها فرزتر بودیم. کمتر از هندوها افاده و تکبر

1. Gupta-san

2. Akiko

3. Brawley



داشتیم. نظم و ترتیب‌مان از گره‌ای‌ها بیشتر بود. ما از مکزیکی‌ها عاقل‌تر و متین‌تر بودیم. خرج غذا و خوراک‌مان از آکی‌ها<sup>۱</sup> و آرکی‌ها<sup>۲</sup> کمتر بود، هم در روز و هم در شب. یک ژاپنی می‌تواند با یک قاشق چای‌خوری برنج در روز زندگی کند. ما بهترین نژاد کارگری بودیم که آنها در تمام زندگی‌شان استخدام کرده بودند. این مردم درست مثل باد حرکت می‌کنند، اصلاً مجبور نیستیم مواظب آنها باشیم.

تا روز بود، در باغ‌ها و مزرعه‌هایشان کار می‌کردیم، اما هر شب، برای خواب، به خانه‌هایمان برمی‌گشتیم. گاهی اوقات خواب می‌دیدیم به دهکده برگشته‌ایم و داریم پایین خیابان ریچ مرچنتز<sup>۳</sup>، حلقه‌ای فلزی را با چوب دوشاخه‌ی مورد علاقه‌مان روی زمین می‌غلتانیم. در مواقع دیگر، در نی‌های پایین رودخانه قایم‌موشک بازی می‌کردیم و هرازگاهی، شیئی را می‌دیدیم که با آن غرق فکر و خیال می‌شدیم. روبان قرمز ابریشمی که سال‌ها پیش گم کرده بودیم. تخم‌مرغی آبی‌رنگ و براق. بالش چوبی مادرمان. لاک‌پشتی که وقتی چهارساله بودیم از ما دور افتاد. گاهی با خواهر بزرگ‌ترمان، آی<sup>۴</sup>، که معنی اسمش بسته به طرز نوشتن آن، یا «عشق» بود یا «اندوه»، جلوی آینه می‌ایستادیم و او موهایمان را می‌بافت. می‌گفت: «تکان نخور!» و همه چیز همان‌طور بود که باید باشد. اما وقتی بیدار می‌شدیم و به خود می‌آمدیم، خودمان را می‌دیدیم که در سرزمینی بیگانه، کنار مردی غریبه در انباری پر از آدم، با صدای خُر خُر و ناله‌ی دیگران دراز کشیده‌ایم. گاهی اوقات، آن مرد در خواب، دست زمخت، پینه‌بسته و آفتاب سوخته‌اش را به سمت ما دراز می‌کرد و ما تلاش نمی‌کردیم خودمان را عقب بکشیم، به خودمان می‌گفتیم، در عرض ده سال، او دیگر پیرمرد است. گاهی اوقات او در روشنایی اول

۱. Okie، کارگر کشاورزی مهاجر، به‌خصوص کارگری که از اکلاهما مهاجرت کرده باشد.

۲. Arkie، کارگر کشاورزی مهاجر، به‌خصوص کارگری که از آرکانزاس مهاجرت کرده باشد.

3. Rich Merchants

4. Ai

صبح چشمش را باز می‌کرد و می‌دید ما غمگین و افسرده هستیم و قول می‌داد اوضاع بهتر شود. حتی با اینکه تنها چند ساعت پیش که کنار هم بودیم، به او گفته بودیم: «از تو متنفرم»؛ به خودمان فرصت می‌دادیم تا آرام باشیم، خودمان را دلداری می‌دادیم، چون او همه چیز ما بود. گاهی او بر و بر به ما نگاه می‌کرد و خودش را به ندیدن می‌زد و همیشه این بدترین لحظه بود. اصلاً هیچ‌کس حتی خبر دارد که من اینجا هستم؟

در روزهای کاری هفته، ما را وادار می‌کردند در مزرعه‌ها برایشان عرق بریزیم، اما در روزهای یکشنبه اجازه‌ی استراحت می‌دادند. و وقتی شوهران ما در شهر پرسه می‌زدند و در سالن بازی محلی چینی ورق‌بازی می‌کردند، که همیشه هم سالن بازی می‌برد، ما زیر درخت‌ها، روی زمین می‌نشستیم و با قلم‌مو و دوات‌مان روی صفحه‌های بلند و نازک کاغذ برنجی، برای خانه و مادرمان نامه می‌نوشتیم؛ به آنها که قول داده بودیم هرگز رهایشان نکنیم. ما حالا در امریکا هستیم و برای مرد گنده‌ای که به او «رییس» می‌گویند، وجین می‌کنیم. اینجا اصلاً درخت شاه‌توت نیست، باغ‌های خیزران و مجسمه‌های جیزو<sup>۱</sup>ی کنار جاده هم نیست. اسکناس‌شان قهوه‌ای و خشک و سفت است و به‌ندرت باران می‌بارد. کوه‌ها خیلی از ما دور هستند. با نور چراغ نفتی زندگی می‌کنیم و هفته‌ای یک بار، در روزهای یکشنبه، لباس‌هایمان را روی سنگ‌های خیس جویبار می‌شوئیم. شوهرم آن مردی نیست که در عکس بود. یعنی همان مرد آن عکس هست، اما چندین سال پیرتر. بهترین و زیباترین دوست شوهرم آن مرد داخل عکس است. شوهرم مردی میخواره است. شوهرم مدیر باشگاه یاماتو است و سراسر بدنش پوشیده از خالکوبی است. قد شوهرم از آن اندازه‌ای که در نامه‌هایش ادعا کرده بود

---

۱. Jizo، مجسمه‌ای از محافظ مسافران، زنان و کودکان در آیین بودایی که در راه‌ها و جاده‌های سراسر کشور ژاپن به چشم می‌خورد.

کوتاه‌تر است، اما این را هم باید در نظر گرفت که من هم همین‌طور هستم. شوهرم در جنگ روس و ژاپن، نشان درجه شش‌گلدن کایت دریافت کرده و حالا موقع راه رفتن لنگی پایش مشخص است. شوهرم از مرز مکزیک قاچاق وارد کشور کرده بود. شوهرم مسافر قاچاقی بود که روز پیش از زمین‌لرزه‌ی بزرگ سال ۱۹۶۰ در سن‌فرنسیسکو قاچاقی سوار کشتی شد؛ و هر شب خواب می‌بیند که باید سوار قایق شود. شوهرم عاشق من است. شوهرم مرا تنها نمی‌گذارد. شوهرم مرد خوبی‌ست و هر وقت نمی‌توانم پا به پای دیگران کار کنم، آن قدر سخت و زیاد کار می‌کند که رییس مرا به خانه نفرستد.

ما ته دل‌مان آرزو می‌کردیم از دست آنها نجات پیدا کنیم. شاید در کشتی دلباخته‌ی مردی شده بودیم که از همان جزیره‌ی ما می‌آمد و همان کوه‌ها و جویبارها را به خاطر داشت و ما نمی‌توانستیم او را از ذهن‌مان دور کنیم. هر روز، روی عرشه، کنار ما ایستاده و به ما گفته بود که چقدر زیبا هستیم، چقدر باهوش، چقدر استثنایی. گفته بود، به عمرش هرگز با کسی مثل ما آشنا نشده بود. او گفته بود: «منتظرم باش. هر لحظه که بتوانم دنبالت می‌آیم.» شاید او کارگر روزمزدی در کورتز<sup>۱</sup> یا رییس یک شرکت واردات و صادرات در مرکز شهر سن‌خوسه<sup>۲</sup> بود و ما هر روز، همین‌طور که زمین تیره و آفتاب‌خورده را با دست‌مان زیر و رو می‌کردیم، دعا می‌کردیم نامه‌ای از او برسد. اما هیچ روزی خبری از هیچ نامه‌ای نبود. گاهی اوقات، آخر شب که برای خواب آماده می‌شدیم، ناگهان اشک‌مان سرازیر می‌شد و شوهرمان با نگرانی به ما نگاه می‌کرد و می‌پرسید: «من حرفی زدم که ناراحت شده‌ای؟» و ما فقط سرمان را به علامت نفی تکان می‌دادیم. اما وقتی سرانجام یک روز، نامه‌ی او را در صندوق پست دیدیم - برای شوهرت پول فرستاده‌ام و در هتل

1. Cortez

2. San Jose

تایشو<sup>۱</sup> منتظرت خواهم بود - مجبور شدیم همه چیز را به شوهرمان بگوییم. و با اینکه او بارها و بارها ما را با کمر بندش زد و اسم‌هایی روی ما گذاشت که حق مان بود؛ آخر سر، اجازه داد برویم. چون پولی که از مرد روی کشتی گرفته بود، چندین برابر پولی بود که برای آوردن ما از ژاپن هزینه کرده بود. او به ما گفت: «دست کم، حالا شاید یکی از ما خوشحال باشد.» گفت: «هیچ چیز تا ابد دوام نمی‌آورد.» او گفت: «اولین باری که به چشم‌های تو نگاه کردم، باید می‌فهمیدم که چشم‌های یک هر جایی هستند.»

گاهی اوقات، رییس از پشت سر به ما نزدیک می‌شد و همین‌طور که ما روی زمین‌های او خم شده بودیم، در گوش ما چند کلمه‌ای نجوا می‌کرد. و با اینکه اصلاً معنی حرف‌های او را نمی‌دانستیم، منظورش را به‌طور دقیق می‌فهمیدیم. جواب می‌دادیم: «من انگلیسی بلد نبودم.» یا «خیلی ببخشید، رییس، اما نه.» گاهی اوقات، مرد خوش‌لباسی معلوم نبود از کجا پیدا می‌شد و به ما پیشنهاد می‌داد که با او به شهر بزرگ برویم. اگر بیایی و برای من کار کنی، می‌توانم ده برابر پولی را که در این مزرعه‌ها مزد می‌گیری به تو بدهم. گاهی اوقات، وقتی شوهرمان بیرون می‌رفت، دوستان کارگر و مجردش با یک پیشنهاد و اسکناسی پنج‌دلاری پیش ما می‌آمدند. گاهی این پیشنهاد پذیرفته می‌شد. شاید از شوهرمان ناراحت بودیم که هر شب برای ورق‌بازی و باده‌گساری بیرون می‌رفت و تا آخر شب خانه نمی‌آمد. یا شاید لازم بود برای خانواده‌مان پول بفرستیم، چون باز هم سیل، شالیزارها را از بین برده بود. همه چیزمان را از دست داده‌ایم و برای زنده ماندن چیزی جز پوست درخت و سیب‌زمینی آب‌پز نداریم. بین ما، حتی آنهایی که زیبا هم نبودند، بیشتر اوقات یواشکی هدیه‌هایی می‌گرفتند: سنجاق‌سری از جنس لاک‌لاک‌پشت، یک شیشه عطر، نسخه‌ای از مجله‌ی مادرین اسکرین<sup>۲</sup> که از

روی پیشخوان فروشگاه کالاهای ارزان قیمت در شهر دزدیده شده بود. اما اگر آن هدیه را بی آنکه در عوضش چیزی بدهیم قبول می کردیم، می دانستیم که تاوان آن را پس خواهیم داد. شوهرم نوک انگشتش را با چاقوی شاخه زنی برید. و به همین دلیل، یاد گرفتیم پیش از بله گفتن و نگاه کردن به چشم‌های مردی دیگر، حسابی فکر کنیم، چون در امریکا هیچ چیزی رایگان به دست‌تان نمی‌رسید.

بعضی از ما در اردوگاه کارگری آنها آشپزی می کردیم و بعضی‌ها ظرف‌شویی؛ و دست‌های ظریف‌مان را از بین می بردیم. تعداد دیگری از ما را به دره‌های دورافتاده‌ی مرکزی می بردند تا روی زمین‌هایشان به عنوان کشاورز صاحب سهم کار کنیم. شاید شوهرمان از مردی به نام کالدول<sup>۱</sup> که در مرکز دره‌ی سن واکین جنوبی صاحب چند هزار هکتار زمین بود، هشت نه هکتار زمین اجاره کرده بود و ما هر سال شصت درصد از محصول‌مان را به آقای کالدول می دادیم. ما در آلونکی با کف خاکی، زیر درخت بیدی در وسط مزرعه‌ای گسترده و باز زندگی می کردیم و روی تشکی پر از گاه می خوابیدیم. توالت ما بیرون بود، سوراخی در زمین. آب را از چاه می کشیدیم. روزمان را از سپیده‌ی صبح تا غروب آفتاب، با کاشت و برداشت گوجه‌فرنگی می گذراندیم و گاهی چند هفته، با هیچ‌کس جز شوهرمان حرف نمی زدیم. ما گربه‌ای داشتیم که همدم‌مان باشد و موش‌ها را دنبال کند و شب‌ها اگر در آستانه‌ی در می ایستادیم و به سمت غرب نگاه می کردیم، در فاصله‌ی دور، سوسوی نوری ضعیف را می دیدیم. شوهرمان به ما گفته بود که مردم آنجا هستند. و ما می فهمیدیم که هرگز خانه را ترک نمی کنیم. اما فرقی نمی کرد چقدر بلند مادرمان را صدا کنیم، می دانستیم او صدای ما را نمی شنود، به همین دلیل، تمام تلاش‌مان را می کردیم و این کار را به بهترین شکل انجام

---

1. Caldwell

می دادیم. ما عکس کیک‌ها را از مجله می‌بریدیم و به دیوار اتاق می‌زدیم. از گونی‌های برنج سفیدشده، پرده می‌دوختیم. جعبه‌های گوجه‌فرنگی را وارونه می‌کردیم و روی آنها پارچه می‌انداختیم و به شکل محراب بودایی درمی‌آوردیم و هر روز صبح روی آن برای نیاکان‌مان یک فنجان چای داغ می‌گذاشتیم. و در پایان فصل درو، شانزده کیلومتر راه را تا شهر پیاده می‌رفتیم و برای خودمان هدیه‌ای کوچک می‌خریدیم: یک قوطی کوکا، پیش‌بندی نو، رژلب که شاید یک روز برای ما هم مناسبتی پیش می‌آمد و از آن استفاده می‌کردیم. شاید به یک کنسرت دعوت بشوم. بعضی از سال‌ها محصول‌مان خوب بود و قیمت‌ها بالا بود و ما بیشتر از آنچه تا آن زمان آرزو کرده بودیم، پول به‌دست می‌آوردیم. یک هکتار، ششصد تا. سال‌های دیگری هم بود که همه‌چیزمان را از دست می‌دادیم، به‌خاطر آفت یا کپک یا یک ماه باران سنگین یا قیمت گوجه‌فرنگی که آن‌قدر پایین می‌آمد که برای پرداخت بدهی‌مان چاره‌ای جز حراج ابزار کشاورزی نداشتیم و از خودمان می‌پرسیدیم چرا اینجا هستیم. به شوهرمان می‌گفتیم: «من دیوانه بودم که دنبال تو راه افتادم و به این مملکت آمدم.» یا «تو جوانی مرا به باد دادی.» اما وقتی از ما می‌پرسید که دوست داشتی در شهر به‌عنوان خدمتکار کار کنی و خم و راست شوی و از صبح تا شب فقط بگویی: «بله خانم، بله خانم»، باید اعتراف می‌کردیم که پاسخ‌مان «نه» بود.

سفیدپوستان نمی‌خواستند ما در دره‌هایشان، همسایه‌ی آنها باشیم. نمی‌خواستند دوست آنها باشیم. چون ما در آلونک‌های بدریخت زندگی می‌کردیم و درست و واضح انگلیسی حرف نمی‌زدیم. ما فقط به پول اهمیت می‌دادیم و به همان فکر می‌کردیم. شیوه‌های کشاورزی‌مان ناکارآمد بود. زیادی آب مصرف می‌کردیم. به اندازه‌ی کافی عمیق شخم نمی‌زدیم. شوهرمان مثل برده از ما کار می‌کشید. آن دخترها را به‌عنوان کارگر بی‌جیره

و *مواجب از ژاپن وارد کرده‌اند*. ما همه‌ی روز، حتی بی‌توقف برای غذا خوردن، یکسره در مزرعه‌ها کار می‌کردیم. شب‌ها با روشنایی چراغ‌های نفتی‌مان در مزرعه‌ها کار می‌کردیم. هیچ‌وقت، حتی یک روز هم، کار را تعطیل نمی‌کردیم. ساعت و رختخواب، دو چیزی هستند که کشاورز ژاپنی هرگز در زندگی از آنها استفاده نمی‌کند. درباره‌ی صنعت گل‌کلم آنها صحبت می‌کردیم. درباره‌ی صنعت اسفناج‌شان صحبت کرده بودیم. صنعت توت‌فرنگی آنها را به انحصار خود درآورده بودیم و بازار لوبیای آنها را در اختیار گرفته بودیم. ما ماشین اقتصادی بی‌رقیب و توقف‌ناپذیری بودیم و اگر جلوی پیشرفت ما گرفته نمی‌شد، خیلی زود تمام غرب ایالات متحده به پایگاه و منطقه‌ی بازرگانی آسیایی بعدی تبدیل می‌شد.

خیلی از شب‌ها، منتظر سفیدپوستان بودیم. گاهی اوقات با ماشین تا آلونک‌های زراعی ما می‌آمدند و پنجره‌ها را با فشنگ چارپاره گلوله‌باران می‌کردند یا مرغدانی‌ها را به آتش می‌کشیدند. گاهی اوقات انبارهای بسته‌بندی ما را با دینامیت منفجر می‌کردند. گاهی مزرعه‌های ما را کاملاً می‌سوزاندند، درست زمانی که محصول رسیده و جمع شده بود؛ و ما برای آن سال، همه‌ی محصول‌مان را از دست می‌دادیم. و با اینکه صبح روز بعد، رد پاها و تعداد زیادی چوب کبریت که پخش‌وپلا بودند پیدا می‌کردیم، وقتی از کلانتر می‌خواستیم بیاید و نگاهی به آنها بیندازد، او به ما می‌گفت هیچ سرنخی وجود ندارد که ارزش پیگیری داشته باشد. اما بعد از آن، شوهر ما دیگر هیچ‌وقت همان آدم قبلی نبود. *اصلاً چرا سفیدپوستان ما را اذیت می‌کنند؟* شب‌ها در حالی می‌خوابیدیم که کفش به پا داشتیم و تبرمان کنار رختخواب‌مان بود و شوهرمان تا سپیده‌ی صبح کنار پنجره می‌خوابید. گاهی با یک صدا، با وحشت از خواب می‌پریدیم، اما چیزی نبود - شاید جایی در این دنیا، فقط هلویی از درخت به زمین افتاده بود - و گاهی شب تا صبح

یکسره خواب‌مان می‌برد و صبح که بیدار می‌شدیم، شوهرمان را می‌دیدیم که در صندلی کج شده و خرخر می‌کند و ما سعی می‌کردیم خیلی آرام او را بیدار کنیم، چون اسلحه هنوز روی پایش بود. گاهی شوهرمان برای خودش سگ نگهبان می‌خرید و اسمش را دیک<sup>۱</sup> یا هری<sup>۲</sup> یا اسپات<sup>۳</sup> می‌گذاشت و کم‌کم به سگش بیشتر از ما وابسته می‌شد و ما از خودمان می‌پرسیدیم نکند اشتباه کرده‌ایم که به چنین سرزمین پر از خشونت و ناخوشایندی آمده‌ایم. *قبیله‌ای وحشی‌تر از امریکایی‌ها هم وجود دارد؟*

یکی از ما به خاطر همه‌چیز آنها را سرزنش کرد و آرزو کرد کاش آنها می‌مردند. یکی از ما به خاطر همه‌چیز آنها را سرزنش کرد و آرزو کرد کاش خودش می‌مرد. بقیه‌ی ما یاد گرفتیم اصلاً بدون فکر کردن به آنها زندگی کنیم. خودمان را وقف کارمان کردیم و فکر و ذکرمان را گذاشتیم تا یک علفِ هرز بیشتر بیرون بکشیم. آینه‌ها را کنار گذاشتیم. از شانه‌زدن موهایمان دست کشیدیم. آرایش را فراموش کردیم. هر وقت روی بینی‌ام پودر می‌زنم، درست مثل برف و یخ روی کوه می‌شود. بودا را فراموش کردیم. خدا را. سردی خاصی درون‌مان به وجود آوردیم که هنوز هم به گرمی و صمیمیت بدل نشده است. می‌ترسم روحم مُرده باشد. از نامه نوشتن به خانه و برای مادرمان دست برداشتیم. وزن کم کردیم و لاغر شدیم. دیگر عادت ماهیانه نمی‌شدیم. خواب نمی‌دیدیم. از خواستن دل‌کنندیم. فقط کار می‌کردیم، همین و بس. بی‌آنکه با شوهرمان یک کلمه حرف بزنیم، سه بار در روز غذایمان را می‌بلعیدیم تا بتوانیم با عجله به مزرعه‌ها برگردیم. «یک دقیقه زودتر یعنی بیرون کشیدن یک علفِ هرزِ بیشتر.» نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم. هر شب پیش از آنکه بتوانیم کاری بکنیم، از خستگی خواب‌مان می‌برد. هفته‌ای یک بار لباس آنها را در لگن‌های پر از آب جوش می‌شستیم. برای

1. Dick

2. Harry

3. Spot



آنها آشپزی می‌کردیم. رفت و روب. در شکستن هیزم کمک‌شان می‌کردیم. اما این ما نبودیم که آشپزی و نظافت می‌کردیم و هیزم می‌شکستیم، یک نفر دیگر بود. و بیشتر اوقات، شوهرمان حتی متوجه نمی‌شد که ما غیب شده‌ایم.

بعضی از ما از نواحی روستایی به حومه‌ی شهرهای سفیدپوستان نقل مکان کردیم و آنها را خوب شناختیم. در اقامتگاه خدمتکارانِ خانه‌های بزرگ آترتن<sup>۱</sup> و برکلی<sup>۲</sup>، بالای تلگراف<sup>۳</sup> و بالای تپه‌ها زندگی می‌کردیم. یا برای مردی مثل دکتر جوردانو<sup>۴</sup> کار می‌کردیم که در ساحل طلایی آلامدا<sup>۵</sup>، جراح سرشناسی با تخصص قفسه‌ی سینه بود. و وقتی شوهرمان چمن‌های خانه‌ی دکتر جوردانو را کوتاه می‌کرد یا بوته‌های دکتر جوردانو را هرس می‌کرد و برگ‌های درختان دکتر جوردانو را با شن‌کش از روی زمین جمع می‌کرد، ما با خانم جوردانو در خانه می‌ماندیم؛ او موهای قهوه‌ای مجعد و رفتاری مهربانانه داشت و از ما می‌خواست او را رُز<sup>۶</sup> صدا کنیم و ما نقره‌های رُز را برق می‌انداختیم و کف اتاق‌های رُز را جارو می‌کردیم و از سه بچه‌ی کوچک رُز مراقبت می‌کردیم، از ریچارد<sup>۷</sup>، جیم<sup>۸</sup> و تنو<sup>۹</sup>، و هر شب به زبانی غیر از زبان خودشان برای آنها لالایی می‌خواندیم تا بخوابند. اما این اصلاً چیزی نبود که انتظارش را داشتیم. من آمده‌ام از پسرهایی مراقبت کنم که انگار بچه‌های خودم هستند. اما این در واقع، لوچیا<sup>۱۰</sup>، مادر سالخورده و از کارافتاده‌ی دکتر جوردانو بود که ما بیشتر برای مراقبت از او به آنجا آمده بودیم. لوچیا حتی از ما هم تنه‌تر بود و تقریباً به قد کوتاهی ما بود؛ و زمانی که بر ترسش از ما غلبه کرد، دیگر هیچ‌وقت ما را تنها نگذاشت. وقتی گردگیری می‌کردیم و زمین را دستمال می‌کشیدیم، از این اتاق به آن اتاق دنبال ما

1. Atherton  
5. Alameda  
9. Theo

2. Berkeley  
6. Rose  
10. Lucia

3. Telegraph  
7. Richard

4. Giordano  
8. Jim

می‌آمد و یکریز حرف می‌زد. و تا چند سال پس از فوت‌اش، خاطرات او از کشور قدیمی‌اش همچنان با ما باقی مانده بود، انگار خاطرات خودمان بودند: پنیر موزارلا، گوجه‌فرنگی ریزِ گیلادی<sup>۱</sup>، منطقه‌ی لاگو دی کومو<sup>۲</sup>، پیتزای مرکز شهر که او و خواهرانش هر روز از آنجا خرید می‌کردند. ایتالیا، ایتالیا، چقدر دلم می‌خواهد برای آخرین بار ایتالیا را ببینم.

زن‌های سفیدپوست کارهایی را که بلد نبودیم، به ما یاد می‌دادند. روشن کردن اجاق. مرتب کردن رختخواب. جواب‌دادن به کسی که زنگ در را می‌زند. دست‌دادن با دیگران. کار کردن با شیر آب که خیلی از ما هیچ‌وقت در زندگی‌مان ندیده بودیم. راه و رسم تلفن‌زدن. حتی وقتی عصبانی یا ناراحت هستید، چطور با تلفن صحبت کنید که شاد و مشتاق به‌نظر بیایید. درست کردن نیمرو. پوست‌کندن سیب‌زمینی. چیدن میز. درست کردن پنچ جور غذا برای دوازده نفر مهمان، در عرض شش ساعت. روشن کردن سیگار. بیرون‌دادن دود از دهان به شکل حلقه‌حلقه. پیچیدن موها، طوری که کاملاً شبیه مری پیکفورد<sup>۳</sup> باشد. نگه داشتن دامن‌تان در خیابان، برای جلوگیری از کثیف‌شدن آن؛ دامن‌تان را طوری بالا بگیرید که اصلاً بالاتر از قوزک پایتان دیده نشود. صحبت کردن با شوهر. بگومگو کردن با شوهر. فریب دادن شوهر. چطور کاری کنید که شوهرتان از کنار شما تکان نخورد و زیادی دور نشود. از او نپرسید کجا بوده یا کی به خانه می‌آید و مطمئن شوید که «از همه‌ی نظرها» از شما خوشحال و راضی است.

---

1. pomodori

۲. Lago di Como، ناحیه‌ای بسیار سرسبز و زیبا در شمال ایتالیا که از مراکز مهم تفریحی و گردشگری این کشور به‌شمار می‌رود.

۳. Mary Pickford (۱۸۹۲-۱۹۷۹)، هنرپیشه، تهیه‌کننده و نویسنده‌ی مشهور کانادایی که در فیلم‌های بسیاری ایفای نقش نموده است، از جمله: بابالنگ‌دراز (۱۹۱۹) و رازها (۱۹۳۳).

عاشق سفیدپوستان بودیم. از آنها متنفر بودیم. دل‌مان می‌خواست جای آنها بودیم. چقدر قدبلند بودند. دست و پای بلند و خوش‌ترکیب‌شان. دندان‌های سفید سفیدشان. پوست روشن و درخشان آنها که همه‌ی لکه‌ها و عیب و نقص‌های صورت را پنهان می‌کرد. رفتار عجیب ولی دوست‌داشتنی آنها که همیشه سرگرم‌کننده و خنده‌دار بود - عشق‌شان به سُس عالی و درجه یک، اشتیاق و آمادگی آنها برای دسته‌جمعی رفتن به خانه‌های یکدیگر و ایستادن در ایوان و ساعت‌ها حرف‌زدن، آن هم، همه با هم. ما از خودمان می‌پرسیدیم چرا هیچ‌وقت به فکرشان خطور نمی‌کند که بنشینند؟ طوری رفتار می‌کردند که انگار همه‌ی دنیا خانه‌ی آنها بود. بسیار راحت و خودمانی. از اعتمادبه‌نفسی برخوردار بودند که ما فاقد آن بودیم.

آخر شب‌ها، در اتاق‌های باریک و بی‌پنجره‌مان در پشت خانه‌های بزرگ و باشکوه‌شان، ادای آنها را درمی‌آوردیم. به شوهرمان می‌گفتیم: «حالا تو ارباب باش و من هم عیال.» گاهی آنها جواب می‌دادند که: «نه، تو ارباب باش و من عیال.» سعی می‌کردیم مجسم کنیم آنها چطور با هم رفتار می‌کنند. چه می‌گویند. مرد فریاد می‌زند؟ زن چه؟ باقی اوقات، در تاریکی آرام سر جایمان دراز می‌کشیدیم و درباره‌ی روزمان با هم حرف می‌زدیم. *قالیچه‌ها را کوبیدم و خاک‌شان را گرفتم. من ملافه‌ها را جوشاندم تا ضد عفونی بشوند. من با بیلچه‌ی باغبانی از گوشه‌ی جنوبی زمین چمن، علف‌های هرز را از ریشه در آوردم. و وقتی حرف‌مان تمام می‌شد، لحاف‌مان را بالا می‌کشیدیم و چشم‌مان را می‌بستیم و خواب روزهای خوب آینده را می‌دیدیم. خانه‌ی سفید و زیبای خودمان در خیابانی بزرگ و سایه‌دار با باغچه‌ای که همیشه پر از گل و شکوفه باشد. وانی که فقط در عرض چند دقیقه پر از آب داغ شود. خدمتکاری که هر روز صبح در سینی نقره‌ای گرد برایمان صبحانه بیاورد و*

همه‌ی اتاق‌ها را با دست جارو کند. یک مستخدم زن. یک رختشور. سرپیشخدمتی چینی با کتی سفید و بزرگ که هر لحظه زنگ را بزنید و به او بگوید: «چارلی، لطفاً چای مرا بیاور!» ظاهر شود.

آنها اسم‌های تازه‌ای روی ما گذاشتند. ما را هلن و لی‌لی صدا می‌کردند. مارگریت. پرل. از انگشت‌های ظریف و موهای بلند، براق و مشکی ما تعجب می‌کردند. ما را به‌خاطر راه و رسم سخت کوشانه‌مان تحسین می‌کردند. آن دختر تا لحظه‌ای که کار را تمام نکرده باشد، دست از کار نمی‌کشد. به‌خاطر ما به همسایه‌هایشان پُز می‌دادند. ادعا می‌کردند ما را از هر کس دیگری بیشتر دوست دارند. هیچ‌جور خدمتکاری بهتر از این نمی‌توانید پیدا کنید. وقتی غصه‌دار بودند و هیچ‌کس را نداشتند تا با او صحبت کنند، مهم‌ترین و پنهانی‌ترین رازهایشان را به ما می‌گفتند. هرچه به او گفتم دروغ بود. وقتی شوهرشان به سفر کاری می‌رفت، از ما می‌خواستند در اتاق خواب‌شان بخوابیم تا از تنهایی نترسند. وقتی نیمه‌شب با صدای بلند ما را صدا می‌کردند، پیش آنها دراز می‌کشیدیم تا وحشت نکنند. به آنها می‌گفتیم: «هیس! آرام باش!» و «خواهش می‌کنم گریه نکنین!»

یکی از سفیدپوستان در عمارت اربابی نیمه‌ویرانی در بالای ناب هیل<sup>۱</sup> سن فرنیسکو، تنها زندگی می‌کرد و دوازده سال بود از آنجا بیرون نرفته بود. یکی از آنها کنتسی از دریسدن<sup>۲</sup> بود که هرگز چیزی سنگین‌تر از چنگال را بلند نکرده بود. یکی از آنها از بلشویک‌های روسیه فرار کرده بود و هر شب خواب می‌دید در خانه‌ی پدری‌اش در اُدِسا<sup>۳</sup> است. ما همه چیزمان را از دست دادیم. یکی از آنها، پیش از ما فقط سیاه‌پوستان را به کار می‌گرفت. یکی از آنها با چینی‌ها بدشانسی آورده بود. شما باید همیشه یک چشم‌تان به آنها

1. Nob Hill

2. Dresden

3. Odessa

باشد. یکی از آنها، هر وقت به جای دستمال کشیدن، با آب زمین را می‌شستیم، ما را وادار می‌کرد روی چهار دست و پا بمانیم. یکی از آنها دستمال را از ما گرفت و سعی کرد به ما کمک کند، اما فقط جلوی دست‌وپای ما را گرفت. یکی از آنها در بشقاب‌های چینی زیبا، غذای مفصلی به ما می‌داد و اصرار می‌کرد با او سر میز بنشینیم، با اینکه ما نگران انجام کارمان بودیم. یکی از آنها هیچ‌وقت تا ظهر لباس خوابش را عوض نمی‌کرد. تعداد بسیار زیادی از آنها سردرد داشتند. خیلی‌شان غمگین و افسرده بودند. بیشترشان بدمست. یکی از آنها هر جمعه بعدازظهر ما را به مرکز شهر، به فروشگاه بزرگ سیتی آو پَریس<sup>۱</sup> می‌برد و می‌گفت لباس جدیدی انتخاب کنیم. هرچه دوست داری. یکی از آنها واژه‌نامه‌ی انگلیسی و یک جفت دستکش ابریشمی سفید به من داد و اسم مرا در کلاس اول زبان انگلیسی نوشت. راننده‌ام پایین پله‌ها منتظر تو می‌ماند. دیگران سعی می‌کردند خودشان به ما درس بدهند. *این سطل است. این زمین شور است. این جارو است.* یکی از آنها هیچ‌وقت اسم ما را به خاطر نمی‌آورد. یکی از آنها هر روز صبح در آشپزخانه، گرم و محبت‌آمیز با ما سلام و احوال‌پرسی می‌کرد، اما هر وقت بیرون از خانه و در خیابان از کنار ما رد می‌شد، اصلاً نمی‌دانست ما چه کسی هستیم. یکی از آنها در عرض سیزده سالی که برای او کار می‌کردیم حتی یک کلمه هم با ما حرف نزد، اما وقتی از دنیا رفت برای ما دارایی زیادی به ارث گذاشت.

از همه بیشتر زمانی را دوست داشتیم که سفیدپوستان برای اصلاح مو به آرایشگاه می‌رفتند یا در باشگاه ناهار می‌خوردند و شوهرشان هنوز در دفتر کارش بود و بچه‌هایشان هنوز از مدرسه به خانه برنگشته بودند. در آن زمان، هیچ‌کس ما را نمی‌دید. هیچ‌کس با ما حرف نمی‌زد. وقتی اثاثیه‌ی خانه را تمیز می‌کردیم که هیچ لکه و خالی از زیر چشم‌مان در نرفته باشد، هیچ‌کس

---

1. City of Paris

از پشت سر پاورچین پاورچین به ما نزدیک نمی‌شد. همه‌جای خانه خالی بود. ساکت. مال ما. پرده‌ها را کنار می‌کشیدیم. پنجره‌ها را باز می‌کردیم. وقتی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتیم هوای تازه تنفس می‌کردیم، گردگیری می‌کردیم و وسایل آنها را برق می‌انداختیم. چشم‌شان فقط به برق وسایل است. در آن زمان، احساس آرامش بیشتری می‌کردیم. ترس کمتر. برای مدت کوتاهی، احساس می‌کردیم خودمان هستیم.

چند نفر از ما، از آنها دزدی کردیم. اول، چیزهای کوچک که فکر می‌کردیم متوجهی گم‌شدن آنها نمی‌شوند. چنگالی نقره‌ای اینجا. نمکدانی آنجا. گاه و بی‌گاه، جرعه‌ای نوشیدنی. فنجان چای گل سرخی زیبایی که فقط می‌خواستیم آن را داشته باشیم. یک نعلبکی گل سرخی زیبا. گلدانی چینی که تهرنگ سبز مجسمه‌ی بودای مادرمان را داشت. من فقط چیزهای زیبا را دوست دارم. مُشتی پول خرد که چند روز روی پیشخوان مانده بود. بقیه‌ی ما، با اینکه وسوسه می‌شدیم، مواظب دست‌مان بودیم و به‌خاطر درستکاری پاداش خوبی می‌گرفتیم. من تنها خدمتکاری هستم که خانم اجازه می‌دهد در طبقه‌ی بالا به اتاق خوابش بروم. همه‌ی سیاه‌پوستان مجبورند طبقه‌ی پایین، در آشپزخانه بمانند.

بعضی از آنها بی‌خبر ما را اخراج می‌کردند و اصلاً نمی‌دانستیم چه اشتباهی کرده‌ایم. شوهرمان گفت: «تو زیادی خوشگل بودی»، با اینکه باورش سخت بود، می‌دانستیم که حقیقت دارد. بعضی از ما آن قدر بی‌عرضه و بی‌دست‌وپا بودیم که می‌دانستیم کارمان بیشتر از یک هفته طول نمی‌کشد. فراموش می‌کردیم پیش از کشیدن شام، گوشت غذا را خوب بپزیم. هر بار، حلیم آنها را می‌سوزاندیم. جام‌های بلورشان از دست‌مان می‌افتاد. به اشتباه، پنیر را بیرون می‌انداختیم. سعی می‌کردیم توضیح دهیم: «فکر کردم فاسد شده

است.» به ما گفته می‌شد: «از قرار معلوم، این پنیر باید بو داشته باشد.» بعضی از ما در درک انگلیسی آنها مشکل داشتیم که هیچ شباهتی به آنچه در کتاب‌هایمان یاد گرفته بودیم، نداشت. وقتی می‌گفتند: اگر به ما بر نمی‌خورد، لباس‌هایشان را جمع و تا کنیم، می‌گفتیم: «بله!» و «نه»، برای وقتی که از ما می‌خواستند زمین را دستمال کنیم، و وقتی از ما می‌پرسیدند که گوشواره‌ی طلای گم‌شده‌شان را دیده‌ایم یا نه، لب‌خند می‌زدیم و می‌گفتیم: «آه، این‌طور است؟» بقیه‌ی ما برای هر حرفی که آنها می‌زدند، جواب‌مان فقط «امم! اومم!» بود. بعضی از ما شوهری داشتیم که درباره‌ی توانایی‌های ما در آشپزخانه به آنها دروغ گفته بود - زن من در رولت مرغ و ویشی‌ساوز<sup>۱</sup> تخصص دارد - اما خیلی زود معلوم می‌شد ما فقط در پختن برنج استاد هستیم. بعضی از ما در املاکی بزرگ با خدمتکاران مخصوص به خودمان بزرگ شده بودیم و نمی‌توانستیم تحمل کنیم که کسی به ما بگوید چه کار کنیم. بعضی از ما نمی‌توانستیم با بچه‌های آنها که پرخاشگر و پرسروصدا بودند، خوب کنار بیاییم. بعضی از ما به آنچه آنها درباره‌ی ما به بچه‌هایشان می‌گفتند - وقتی متوجه نبودند ما هنوز در اتاق هستیم - اعتراض می‌کردیم. اگر بیشتر درس نخوانی آخر سر مثل لی‌لی زمین‌شور از کار درمی‌آیی.

بیشتر آنها، کم‌ترین توجهی به ما نمی‌کردند. وقتی به ما نیاز داشتند، آنجا بودیم، و وقتی نیاز نداشتند، می‌رفتیم و آنجا نبودیم. خیلی آفتابی نمی‌شدیم، آرام و بی‌سروصدا کف اتاق‌ها را می‌شستیم و خشک می‌کردیم، به مبل‌مان‌شان روغن می‌زدیم، بچه‌هایشان را به حمام می‌بردیم، قسمت‌هایی از خانه‌شان را تمیز می‌کردیم که هیچ‌کس به‌جز ما نمی‌توانست ببیند. به‌ندرت حرف می‌زدیم. کم غذا می‌خوردیم. مهربان بودیم. خوب بودیم. هیچ‌وقت مشکل

---

۱. Vichyssoise، سوپی که از تره‌فرنگی و خامه و آب مرغ تهیه می‌شود و بسته به سلیقه‌ی افراد، سبزیجات مختلفی به آن اضافه می‌شود و هم سرد و هم گرم سرو می‌شود.

به وجود نمی‌آوردیم و اجازه می‌دادیم هر کاری دل‌شان می‌خواهد با ما بکنند. وقتی از ما راضی بودند، می‌گذاشتیم از ما تعریف و تمجید کنند. وقتی عصبانی بودند، می‌گذاشتیم سر ما داد بزنند. می‌گذاشتیم چیزهایی را به ما بدهند که واقعاً نمی‌خواستیم یا به آنها نیاز نداشتیم. اگر آن گرم‌کن کهنه را از خانم نگیرم، مرا متهم می‌کند که خیلی از خود راضی هستم. با سؤال آنها را کلافه نمی‌کردیم. هیچ‌وقت تو روی آنها نمی‌ایستادیم، جواب‌شان را نمی‌دادیم و گله و شکایت نمی‌کردیم. هیچ‌وقت درخواست اضافه حقوق نمی‌کردیم. چون بیشتر ما دخترانی ساده از کشوری بودیم که به زبان انگلیسی صحبت نمی‌کردیم و در امریکا می‌دانستیم هیچ چاره‌ای جز ساییدن کاسه‌ی ظرفشویی و شستن کف اتاق‌ها نداریم.

در نامه‌هایی که به مادرمان می‌نوشتیم، به سفیدپوستان اشاره نمی‌کردیم. در نامه به خواهران و دوستان مان هم به آنها اشاره نمی‌کردیم. چون در ژاپن پایین‌ترین شغلی که یک زن می‌توانست داشته باشد، خدمتکاری بود. ما مزرعه‌ها را رها کردیم و به خانه‌ی زیبایی در شهر نقل مکان کردیم، در آنجا شوهرم در خانه‌ی خانواده‌ای تراز اول، کاری پیدا کرده است. وزن من زیاد شده است. بزرگ‌تر شده‌ام. قدم دو سه سانتی‌متر بلندتر شده است. حالا دیگر لباس زیر و جوراب ساق‌بلند می‌پوشم. هر روز صبح تا ساعت نه می‌خوابم و بعد از ظهرها را در باغ خانه با گربه‌مان می‌گذرانم. صورتم تپل‌تر شده است. قدم‌هایم بلندتر شده‌اند. می‌توانم بخوانم. من دارم درس پیانو می‌گیرم. من استاد هنر کیک و شیرینی‌پزی امریکایی شده‌ام و به‌تازگی در یک مسابقه، به‌خاطر پای میرنگ لیمویی، اولین جایزه‌ام را گرفتم. من می‌دانم که از اینجا خوش‌تان می‌آید خیابان‌ها عریض و تمیز هستند و وقتی روی چمن‌ها راه می‌روید، مجبور نیستید کفش‌تان را درآورید. بیشتر اوقات به شما فکر می‌کنم و به‌محض اینکه بتوانم برایتان پول می‌فرستم.



گاه و بی‌گاه، یکی از مردان آنها، وقتی همسرش به خرید رفته بود، از ما می‌خواست که در اتاق کارش با ما حرف بزند و ما نمی‌دانستیم چطور به او بگوییم نه. او از ما می‌پرسید: «همه‌چیز رو به راه است؟» معمولاً ما سرمان را پایین می‌انداختیم و به زمین نگاه می‌کردیم و می‌گفتیم، بله، البته، همه‌چیز خوب است، با اینکه حقیقت نداشت. اما وقتی می‌پرسید، مطمئن هستیم یا نه، خودمان را کنار نمی‌کشیدیم. او به ما می‌گفت: «هیچ‌کس نباید چیزی بداند.»

بعضی از آنها از ما می‌خواستند به زبان ژاپنی چند کلمه حرف بزنیم تا صدای ما را بشنوند. مهم نیست چه می‌گویی. بعضی از آنها از ما می‌خواستند بهترین کیمونوی سفیدمان را برای آنها بپوشیم و روی ستون فقرات‌شان آهسته راه برویم. بعضی از آنها از ما می‌خواستند با شال‌های ابریشمی گلدارمان دست‌وپای آنها را ببندیم و با هر اسم و حرفی که به ذهن‌مان می‌رسد آنها را صدا کنیم و ما تعجب می‌کردیم که آن اسم‌ها چه بودند و چطور این‌قدر آسان آنها را به زبان می‌آوردیم، چون پیش از آن هرگز با صدای بلند آنها را نگفته بودیم. بعضی از آنها از ما می‌خواستند اسم واقعی‌مان را به آنها بگوییم و بعداً بارها و بارها زیرلبی آن را برای ما می‌گفتند تا اینکه دیگر نمی‌دانستیم چه کسی هستیم. میدوری<sup>۱</sup>، میدوری. بعضی از آنها به ما می‌گفتند که چقدر زیبا هستیم، با اینکه می‌دانستیم قیافه‌ای معمولی و ساده داریم. در ژاپن، هیچ مردی به من نگاه نمی‌کرد. بعضی از آنها از ما می‌پرسیدند که راضی هستیم یا نه یا باعث آزار ما می‌شوند یا نه و می‌گفتیم بله، چون راضی بودیم. وقتی با شما هستم، دست‌کم می‌دانم که زنده‌ام. بعضی از آنها به ما دروغ می‌گفتند. و ما هم به آنها دروغ می‌گفتیم.

---

1. Midori

بعضی از آنها به ما پول می دادند که ما آن را در جورابمان می گذاشتیم و همان شب، بدون یک کلمه حرف، به شوهرمان می دادیم.

یکی از ما اشتباه کردیم و عاشق او شدیم و هنوز شب و روز به او فکر می کنیم. یکی از ما همه چیز را به شوهرش اعتراف کرد و او با جارو به جانش افتاد و بعد روی زمین نشست و گریه کرد. یکی از ما همه چیز را به شوهرش اعتراف کرد و او طلاقش داد و به ژاپن نزد خانواده اش برگرداند و او حالا در نِگِنوو<sup>۱</sup>، روزی ده ساعت در یک کارخانه ی قرقره ی ابریشمی کار می کند. یکی از ما همه چیز را به شوهرش اعتراف کرد و او زن را بخشید و به چند گناه خودش اعتراف کرد. من در کولووسا<sup>۲</sup> خانواده ی دومی هم دارم. یکی از ما به هیچ کس حرفی نزد و کم کم دیوانه شد. یکی از ما برای راهنمایی به مادرش نامه نوشت که همیشه می دانست چه کار باید کرد، اما هیچ جوابی دریافت نکرد. من باید خودم از عهده ی این کار بر بیایم. یکی از ما آستین های کیمونوی ابریشمی سفید عروسی اش را پر از سنگ کرد و به دریا رفت و ما هنوز هر روز برای او دعا می کنیم.

چند نفر از ما کارمان به جایی رسید که فقط در هتل های خاص و طبقه ی بالای سالن های بیلیارد و نوشابه فروشی های محله های فقیرنشین شهرهایشان به سفیدپوستان خدمت می کردیم. از پنجره ی طبقه ی دوم توکیو هاوس سر آنها داد می زدیم، در حالی که کم سن ترین ما فقط ده سالش بود. در یوکوهاما هاوس<sup>۳</sup>، از بالای بادبزن های کاغذی پرنقش و نگارمان به آنها نگاه می کردیم. در آلوها<sup>۴</sup> هاوس، با صداهایی بلند و دخترانه خودمان را به آنها بانو ساکی<sup>۵</sup> و سرکار خانم شکوفه ی گیلاس معرفی می کردیم و وقتی از ما می پرسیدند اهل کجا هستیم، می خندیدیم و می گفتیم: «آه، جایی در کیوتو.»

---

1. Nagano  
4. Aloha

2. Colusa  
5. Saki

3. Yokohama House

بعد از آنکه آنها می‌رفتند، همه‌ی پول را به رییس‌مان می‌دادیم که همه‌ی شب با آن بازی می‌کرد و به‌طور مرتب به پلیس پول می‌داد و اصلاً به ما اجازه نمی‌داد که طرف هم‌نژادان خودمان برویم.

گاهی که سر کار بودیم، احساس می‌کردیم دل‌مان برای شوهرمان که از او فرار کرده بودیم، پر می‌کشد. *واقعاً او آن قدر بد بود؟ خیلی خشن بود؟* کندذهن بود؟ *بی‌حس و حال؟* گاهی اوقات، می‌فهمیدیم که دلباخته‌ی رییس‌مان شده‌ایم. *او چیزهای جورواجوری برای من می‌خرد. با من حرف می‌زند. اجازه می‌دهد به پیاده‌روی و گردش بروم. گاهی اوقات، خودمان را متقاعد می‌کردیم که بعد از یک سال کار در یوریکا<sup>۱</sup> هاوس، پول کافی برای سفر برگشت به خانه داریم، اما در پایان سال، فقط پنجاه سنت پول و یک سیلی با دُزِ بالا نصیب‌مان می‌شد. به ما می‌گفتند، *سال بعد. شاید هم سال بعدش.* اما حتی زیباروترین ما هم می‌دانست که دوران او سرآمده است، چون در این کار، تا وقتی به بیست‌سالگی برسید، یا کارتان تمام می‌شود یا می‌میرید.*

یکی از سفیدپوستان، ما را از محل کارمان خرید و در مَنْتِکیتو<sup>۲</sup> به خانه‌ای بزرگ در خیابانی با سه ردیف درخت که اسمش را فاش نمی‌کنیم آورد. در پنجره‌ها نقش گل ختمی بود، میزهای مرمری، کاناپه‌های چرمی، ظرف‌های شیشه‌ای پر از آجیل برای مواقعی که مهمان‌ها می‌ماندند. سگ سفید و قشنگی بود که به یاد سگی که در ژاپن جا گذاشته بودیم، اسمش را شیرو<sup>۳</sup> گذاشتیم و روزی سه بار با لذت تمام او را به هواخوری می‌بردیم. آنجا یک یخچال برقی بود. گرامافون. رادیوی مَجستیک<sup>۴</sup>. ماشین فورد مدل T که در راه ورودی خانه پارک می‌شد و ما هر یکشنبه، با هِنْدِل آن را روشن می‌کردیم

1. Eureka

2. Montecito

3. Shiro

4. Magestic

و برای گشت‌وگذار بیرون می‌رفتیم. خدمتکار ریزنقشی به اسم کنسوئلو<sup>۱</sup> بود که از فیلپین آمده بود و پای و کاسترد<sup>۲</sup> های بی نظیری می‌پخت و هرچه نیاز داشتیم، پیش از موعد فراهم می‌کرد. او می‌دانست کی شادیم. کی غمگین. می‌دانست شب پیش دعوا کرده‌ایم یا شب خوبی را گذرانده‌ایم. و برای همه‌ی این چیزها، تا ابد از شوهر جدیدمان سپاسگزار بودیم، بدون او ما هنوز در خیابان‌ها کار می‌کردیم. همان لحظه که چشمم به او افتاد، فهمیدم که نجات پیدا کرده‌ام. اما هرازگاهی، می‌دیدیم داریم به کسی فکر می‌کنیم که او را رها کرده بودیم. روز بعد از رفتن ما همه‌ی وسایل مان را سوزانده بود؟ نامه‌هایمان را پاره کرده بود؟ از ما متنفر شده بود؟ دلش برای ما تنگ می‌شد؟ زنده بودن یا مُردن ما برای او اهمیتی داشت؟ او هنوز به‌عنوان گاوِدار در خیابان سِتر<sup>۳</sup> برای خانواده‌ی برنم<sup>۴</sup> کار می‌کرد؟ هنوز برای آنها گل نرگس می‌کاشت؟ بذریاشی زمین چمن آنها را تمام کرده بود؟ هنوز هر شب شامش را در آشپزخانه‌ی بزرگ و جادار خانم برنم به‌تنهایی می‌خورد یا بالاخره با خدمتکار سیاه‌پوستِ مورد علاقه‌ی خانم برنم دوست شده بود؟ آیا هنوز هم هر شب قبل از خواب سه صفحه از کتاب *راهنمای باغبانی* را می‌خواند؟ هنوز هم هر شب خواب می‌دید یک روز پیشکار ارباب می‌شود؟ گاهی اوقات، دم غروب، درست زمانی که روشنایی جای خود را به تاریکی می‌داد، عکس زردشده‌ی او را از چمدان مان درمی‌آوردیم و برای آخرین بار به آن نگاه می‌کردیم. اما فرقی نمی‌کرد که چقدر تلاش کنیم، ما نمی‌توانستیم خودمان را وادار کنیم که آن عکس را دور بیندازیم.

چند تایی از ما، در روز سوم ورودمان به امریکا، به خودمان آمدیم و دیدیم

1. Consuelo

۲. Custard، نوعی دسر که شبیه فرنی است و از شیر و تخم‌مرغ تهیه می‌شود و افزودنی‌های متنوعی دارد.

3. Sutter

4. Burnham

که روی تشت‌های لباس‌شویی سفید و حلبی سفیدپوستان قوز کرده‌ایم و آهسته و بی‌سروصدا داریم رخت و لباس آنها را می‌شوئیم: روبالشی‌ها و ملافه‌های لکه‌شده، دستمال‌های کثیف، یقه‌های چرک، تور و قیطان‌های سفیدی که از بس زیبا بودند، فکر می‌کردیم باید برای روی لباس باشد و نه برای زیرپوش و زیردامنی. ما در رختشویخانه‌های زیرزمینی محله‌های ژاپنی‌نشین زهواردررفته‌ترین بخش‌های شهرهای آنها - سن فرنیسکو، سکرمنتو، سانتا باربرا<sup>۱</sup>، لس آنجلس کار می‌کردیم و با شوهرمان هر روز کله‌ی سحر بیدار می‌شدیم و می‌شستیم و می‌جوشاندیم و ضدعفونی می‌کردیم و می‌سابیدیم. و شب‌ها، وقتی برس‌هایمان را زمین می‌گذاشتیم و می‌خوابیدیم، خواب می‌دیدیم هنوز در حال شست‌وشو هستیم، خوابی که سال‌های سال می‌دیدیم. و با اینکه به این سفر دور و دراز به امریکا نیامده بودیم تا در اتاق تنگ و کوچک پرده‌کشیده‌ای در پشت رختشویخانه‌ی رویال زندگی کنیم، می‌دانستیم که نمی‌توانیم به خانه برگردیم. پدرمان برای ما می‌نوشت: اگر به خانه برگردی، آبروی همه‌ی خانواده را می‌بری. اگر به خانه بیایی، خواهران کوچک‌تر تو هیچ‌وقت نمی‌توانند شوهر کنند. اگر به خانه برگردی دوباره هیچ مردی با تو ازدواج نمی‌کند. و به همین دلیل، ما با شوهر جدیدمان در محله‌ی ژاپنی‌ها می‌ماندیم و قبل از موعد، پیر و پیرتر می‌شدیم.

در محله‌ی ژاپنی‌ها، ما به‌ندرت آنها را می‌دیدیم. هفته‌ای هفت روز در اغذیه و رشته‌فروشی شوهرمان کار می‌کردیم و مشتری‌های دائمی را خیلی خوب می‌شناختیم. یاماموتو<sup>۲</sup>. ناتسوهارا<sup>۳</sup>. ایتو<sup>۴</sup>. کدامی<sup>۵</sup>. اتاق‌های پانسیون ارزان‌قیمت شوهرمان را نظافت می‌کردیم و دوبار در روز برای مهمان‌های آنها که درست شبیه خودمان بودند، غذا می‌پختیم. خواروبارمان را از خواروبارفروشی

1. Santa Barbra  
5. Kodami

2. Yamamoto

3. Natsuhara

4. Eto

فوجیوکا<sup>۱</sup> می خریدیم که همه‌ی چیزهایی را می‌آورد که از خانه به یاد داشتیم: چای سبز، سوپ میتسوا<sup>۲</sup>، عود، ترشی آلو، توفووی<sup>۳</sup> تازه، جلبک خشک‌شده برای پیشگیری از گواتر و سرماخوردگی. برای شوهرمان از سالن بیلارد زیر آن خانه‌ی بدنام نبش خیابان سوم و مین<sup>۴</sup>، نوشیدنی قاچاق می‌خریدیم، اما دقت می‌کردیم حتماً اول پیش‌بند سفیدمان را بسته باشیم تا ما را در آن خیابان با «بعضی‌ها» اشتباه نگیرند. لباس‌مان را از فروشگاه لباس زنانه‌ی یادا<sup>۵</sup> و کفش‌مان را از کفاشی آساهی<sup>۶</sup> می‌خریدیم که کفش‌هایی درست به اندازه‌ی پای ما می‌آورد. و کرم صورت‌مان را از داروخانه‌ی تِنشودو<sup>۷</sup>. شنبه‌ها به حمام عمومی می‌رفتیم و با همسایه‌ها و دوستان‌مان غیبت این و آن را می‌کردیم. واقعیت دارد که کیسایو<sup>۸</sup> به شوهرش اجازه نداده از در اصلی وارد خانه شود؟ واقعاً میکیکو<sup>۹</sup> با کارت‌پخش‌کن باشگاه تویو<sup>۱۰</sup> فرار کرده؟ و دیدید هاگینو<sup>۱۱</sup> موهایش را چه مدلی درست کرده بود؟ شبیه لانه‌ی موش شده بود. برای دندان‌دردمان به کلینیک دندان‌پزشکی یوشیناگا<sup>۱۲</sup> و برای درد کمر و زانو پیش دکتر هایانو<sup>۱۳</sup>، متخصص طب سوزنی می‌رفتیم که هنر ماساژ شیاتسو<sup>۱۴</sup> هم بلد بود. اما هر وقت به راهنمایی در مسائل احساسی و قلبی نیاز داشتیم - باید او را ترک کنم یا باید پیش او بمانم؟ پیش خانم موراتای<sup>۱۵</sup> فال‌بین می‌رفتیم که در خانه‌ای آبی‌رنگ در خیابان دوم، بالای دکان گروبرداری آساکاوا<sup>۱۶</sup> زندگی می‌کرد و با او در آشپزخانه‌اش می‌نشستیم، سرمان را خم می‌کردیم و دست‌مان را روی زانوها می‌گذاشتیم و در این حالت منتظر می‌شدیم تا او از خداوند پیامی دریافت کند. اگر الان او را ترک کنی، دیگر هیچ‌کس به سراغ تو نخواهد آمد. و همه‌ی اینها

1. Fujioka

2. Mitsuwa

۳. Tofu، خمیری به شکل قالب پنیر که از سویا تهیه می‌شود و در غذا و شیرینی‌های مختلف استفاده می‌شود.

4. Main

5. Yada

6. Asahi

7. Tenshodo

8. Kisayo

9. Mikiko

10. Toyo

11. Hagino

12. Yoshinaga

13. Hayano

14. Shiatsu

15. Murata

16. Asakawa

در مکانی به پهنای چهار بلوک از خیابان شهری اتفاق می‌افتاد که از دهکده‌ی ما که در ژاپن ره‌ایش کردیم، ژاپنی‌تر بود.

هر وقت از محله‌ی ژاپنی‌ها بیرون می‌زدیم و برای گردش به خیابان‌های عریض و پاکیزه‌ی شهرهای سفیدپوستان می‌رفتیم، سعی می‌کردیم توجه هیچ‌کس را جلب نکنیم. مثل آنها لباس می‌پوشیدیم. مثل آنها راه می‌رفتیم. همه‌ی سعی‌مان را می‌کردیم که در گروه‌های بزرگ راه نیافتیم. کاری می‌کردیم به‌نظر آنها کوچک و بی‌اهمیت باشیم - اگر در جا و موقعیت خودت باشی، با تو کاری ندارند - و نهایت تلاش‌مان را می‌کردیم که مورد توهین و تحقیر آنها قرار نگیریم. هنوز آنها روزگار سختی برای ما به‌وجود می‌آوردند. مردان‌شان در بانک‌ها به شوهران‌مان سیلی می‌زدند و سرشان فریاد می‌کشیدند: «خیلی نکبتی!» و کلاه آنها را به زمین می‌انداختند. بچه‌هایشان به ما سنگ می‌زدند. گارسون‌هایشان همیشه از همه دیرتر به ما سرویس می‌دادند. در سالن‌های نمایش، راهنماهایشان ما را به بالکن‌های طبقه‌ی بالا هدایت می‌کردند و در خانه، بدترین جا را برای نشستن به ما می‌دادند که اسم آن را گذاشته بودند: بهشت سیاه‌برزنگی‌ها. آرایشگرهایشان از کوتاه کردن موهای ما سر باز می‌زدند. برای قیچی‌های ما زیادی زبر و کلفت هستند. در ترامواها، هر وقت زیاد به زنان‌شان نزدیک می‌شدیم، از ما می‌خواستند از آنها فاصله بگیریم. به آنها می‌گفتیم: «خواهش می‌کنم ببخشید» و بعد لبخند می‌زدیم و خود را عقب می‌کشیدیم. چون شوهرمان به ما یاد داده بود که تنها راه مقاومت، مقاومت‌نکردن است. با این حال، بیشتر اوقات، در محله‌ی ژاپنی‌ها، در خانه می‌ماندیم، بین خودمان امنیت بیشتری احساس می‌کردیم، یاد گرفتیم از آنها فاصله بگیریم. و هر وقت توانستیم از آنها دور شویم یا فرار کنیم.

یک روز به خودمان قول دادیم که از پیش آنها می‌رویم. سخت و حسابی کار می‌کنیم و برای رفتن به جایی دیگر پول کافی پس‌انداز می‌کنیم. شاید، آرژانتین. یا مکزیک. یا سائوپائولو، برزیل. یا هاربین<sup>۱</sup>. اصلاً منچوری که شوهرمان گفته بود یک ژاپنی در آنجا می‌تواند مثل شاهزاده‌ها زندگی کند. سال گذشته، برادرم به منچوری رفت و پول هنگفتی به جیب زد. ما به خودمان قول دادیم که از پیش آنها می‌رویم و همه‌چیز را دوباره از نو شروع می‌کنیم. غرفه‌ی میوه‌فروشی خودمان را راه می‌اندازیم. شرکت بازرگانی خودمان را. هتل درجه یک خودمان. باغی می‌گیریم و درخت‌های گیلاس می‌کاریم. چهارصد - پانصد هکتار زمین حاصل‌خیز طلایی می‌خریم. خیلی چیزها یاد می‌گیریم. خیلی کارها انجام می‌دهیم. معبد می‌سازیم. برای اولین بار سوار قطار می‌شویم. و سالی یک بار، در سالگرد ازدواج‌مان، رژلب می‌زنیم و برای شام بیرون می‌رویم. یک جای رؤیایی با رومیزی‌های سفید و چلچراغ‌های زیاد. و وقتی پول کافی پس‌انداز کردیم که به پدر و مادرمان کمک کنیم تا زندگی بهتری داشته باشند، همه‌ی وسایل‌مان را جمع می‌کنیم و به خانه‌مان در ژاپن برمی‌گردیم. فصل پاییز می‌رویم، پدرمان در مزرعه سرگرم خرمن‌کوبی‌ست. در باغ‌های توت‌قدم می‌زنیم، از کنار درخت بزرگ ازگیل و برکه‌ی نیلوفر آبی که قبلاً در فصل بهار از آن نوزاد قورباغه می‌گرفتیم، رد می‌شویم. سگ‌مان بدو بدو به سمت ما می‌آید. همسایه‌ها برایمان دست تکان می‌دهند. مادرمان کنار چاه آب نشسته، دنباله‌ی آستین کیمونویش را با بند به بازو بسته و برنج شام را می‌شوید. و وقتی ما را می‌بیند، از جا می‌پرد و همین‌طور به ما نگاه می‌کند. او به ما می‌گوید:

«دختر کوچولو، آخر تا حالا کجا بودی؟»

۱. Harbin، مرکز استان هیلونگ جیانگ در شمال شرقی چین که شهری زیبا و پررونق است و هر ساله گردشگران بسیاری را از سراسر جهان به خود جلب می‌کند.



اما تا آن وقت، فقط کمی بیشتر در امریکا می‌مانیم و برای آنها کار می‌کنیم، چون آنها بدون ما چه کار می‌خواهند بکنند؟ چه کسی توت‌فرنگی‌ها را از زمین‌شان جمع می‌کند؟ چه کسی میوه‌ها را از درخت‌شان می‌چیند؟ کی هویج‌هایشان را می‌شوید؟ توالت‌شان را چه کسی تمیز می‌کند؟ رفوی لباس‌هایشان چه؟ اتوی پیراهن‌ها؟ بالش‌شان را چه کسی هوا می‌دهد و باد می‌اندازد؟ کی ملافه‌ها را عوض می‌کند؟ صبحانه را چه کسی آماده می‌کند؟ جمع کردن میز؟ آرام کردن بچه‌ها؟ سالمندان‌شان را چه کسی به حمام می‌برد؟ چه کسی به داستان‌های آنها گوش می‌دهد؟ چه کسی دروغ‌های آنها را تشخیص می‌دهد؟ چه کسی هندوانه زیر بغل آنها می‌گذارد؟ کی رازهایشان را نگه می‌دارد؟ کی برای آنها آواز می‌خواند؟ رقص؟ چه کسی برای آنها گریه می‌کند؟ چه کسی برای سیلی خوردن، طرف دیگر صورتش را به طرف آنها برمی‌گرداند و یک روز چون ما خسته بودیم، چون پیر بودیم، چون می‌توانستیم - آنها را می‌بخشد؟ فقط یک /بله. و به همین دلیل، کیمونویمان را تا کردیم و در چمدان گذاشتیم و دیگر تا چند سال آن را درنیاوردیم.

## نوزادان

ما زیر درختان بلوط زایمان کردیم، در تابستان، در گرمای ۴۵ درجه. ما در سردترین شب سال، در آلونکی یک‌اتاقه، کنار اجاق زایمان کردیم. ما شش ماه پس از ورودمان، در جزیره‌ای بادگیر در دلتا<sup>۱</sup> زایمان کردیم و نوزادمان ریز و رنگ‌پریده بود و بعد از سه روز مُرد. ما نه ماه بعد از ورودمان، نوزادی سرحال و تندرست با سری پُر از موی سیاه به دنیا آوردیم. ما در اردوگاه‌های کارگری تاختستان‌های پُر از گرد و غبار، در باغِ اِلک<sup>۲</sup> و فلورین<sup>۳</sup> زایمان کردیم. ما در مزرعه‌های دورافتاده‌ی دره‌ی ایمپریال و تنها با کمک شوهرمان که از کتابِ همراه و پرستار خانم خانه‌دار یاد گرفته بود چه کار کند، زایمان کردیم. اول آب را می‌جوشانید... ما در ریالتو<sup>۴</sup>، با نور فانوس نفتی، روی پارچه‌ی چهل‌تکه‌ی ابریشمی قدیمی که با خودمان از ژاپن آورده بودیم، زایمان کردیم. هنوز بوی مادرم را می‌دهد. ما مثل ماکی‌یو<sup>۵</sup>، در انباری بیرونی، در مکسول<sup>۶</sup> زایمان کردیم، درحالی‌که روی بستری از کاه قرار داشتیم. من می‌خواستم نزدیک حیوانات باشم. ما به‌تنهایی زایمان کردیم؛ بالای تپه‌ها، در باغ سیبی در سِبستوپول<sup>۷</sup>، بعد از جست‌وجو برای هیزم، در صبح روزی پاییزی که به‌طور غیرمعمولی گرم بود. نافش را با چاقویم بریدم

---

1. Delta  
5. Makiyo

2. Elk  
6. Maxwell

3. Florin  
7. Sebastopol

4. Rialto

و او را بغل گرفتم و راه افتادم. ما در چادری در لیوینگستن<sup>۱</sup> و با کمک قابله‌ای ژاپنی زایمان کردیم که برای دیدن ما، از شهر کناری، سی‌ودو کیلومتر راه را با اسب آمده بود. ما در شهری زایمان کردیم که هیچ دکتری ما را نمی‌دید و خودمان جفت را از شکم‌مان پاک کردیم. بارها دیده بودم مادرم چطور این کار را می‌کند. ما در شهری زایمان کردیم که فقط یک دکتر داشت، اما توانایی پرداخت دستمزد او را نداشتیم. ما به کمک دکتر رینگ والت<sup>۲</sup> زایمان کردیم که نمی‌گذاشت پولی به او پرداخت کنیم. می‌گفت: «این پول را نگه دارید». ما بین اطرافیان خودمان، در کلینیک مامایی تاکاهاشی<sup>۳</sup> در خیابان کِلِمُو<sup>۴</sup> در سن فرنسیسکو زایمان کردیم. در بیمارستان کوآبارا<sup>۵</sup> در خیابان پنجم شمالی در سن خوسه. ما نوزادمان را پشت کامیون دُج<sup>۶</sup> شوهرمان در جاده‌ی پُردستاندازی در گسترویل به دنیا آوردیم. بچه خیلی سریع به دنیا آمد. ما روی کفِ خاکی و روزنامه‌پوش اتاقی در خوابگاه کارگران اردوگاه فرانسوی، درشت‌ترین بچه‌ای را که قابله‌مان در تمام عمرش دیده بود، به دنیا آوردیم. پنج کیلو و ششصد و هفتاد گرم. ما به کمک خانم گُندو<sup>۷</sup>، همسر مرد ماهی‌فروش که از قدیم در ژاپن مادرمان را می‌شناخت، زایمان کردیم. او دومین دختر زیبای دهکده بود. ما پشت پرده‌ی توری سلمانی آداجی<sup>۸</sup> در گاردنا<sup>۹</sup> بچه‌مان را به دنیا آوردیم، درحالی‌که شوهرمان اصلاح هفتگی آقای اُتارا<sup>۱۰</sup> را انجام می‌داد. ما بعد از ساعت‌ها، در آپارتمان بالای هیگو تِن سِنِت<sup>۱۱</sup>، به سرعت زایمان کردیم. ما در حالی زایمان کردیم که پایه‌ی تختخواب را محکم گرفته بودیم و شوهرمان را نفرین می‌کردیم - تو این بلا را سر من آوردی! - و او قسم می‌خورد دیگر هیچ وقت به ما حتی دست نزند. ما ساعت پنج صبح در اتاق اتوکشی رختشویخانه‌ی ایگل<sup>۱۲</sup> زایمان کردیم و همان شب شوهرمان به سراغ ما آمد. به او گفتم:

1. Livingston  
5. Kuwabara  
9. Gardena

2. Ringwalt  
6. Dodge  
10. Ota

3. Takahashi  
7. Kondo  
11. Higo Ten Cent

4. Clement  
8. Adachi  
12. Eagle

«نمی‌توانی صبر کنی؟» ما بدون هیچ سروصدایی زایمان کردیم، مثل مادرمان که هرگز فریاد نمی‌کشید یا گله نمی‌کرد. ما با گریه و زاری زایمان کردیم، مثل نوگیکو<sup>۱</sup>، که تب او را از پا انداخت و تا سه ماه رهایش نکرد. ما راحت زایمان کردیم، در عرض دو ساعت، اما بعد سردردی گرفتیم که تا پنج سال گرفتارش بودیم. ما شش هفته بعد از آنکه شوهرمان ما را ترک کرده بود، بچه را به دنیا آوردیم و حالا آرزو می‌کنیم او را به کسی نداده بودیم. بعد از آن نوزاد دختر، ما دیگر باردار نشدیم. ما در بیشه‌ها و پنهانی زایمان کردیم؛ ما روی روتختی گلدار رنگ‌ورورفته‌ی اتاقی در اکلند<sup>۲</sup> زایمان کردیم، در حالی که از آن طرف دیوار اتاق کناری، صدای آه و ناله می‌آمد. ما در پانسیونی در پتلومه<sup>۳</sup> زایمان کردیم، دو هفته بعد از آنکه از خانه‌ی قاضی کارمایگل<sup>۴</sup> در بالای راشین هیل<sup>۵</sup> رفتیم. ما بعد از خداحافظی با «خانم»، خانم لپینکات<sup>۶</sup>، که نمی‌خواست یک خدمتکار باردار به مهمانانش خوشامد بگوید، زایمان کردیم. واقعاً کار درستی به نظر نمی‌آید. ما به کمک همسر سرکارگر، خانم سانتیز<sup>۷</sup>، زایمان کردیم که ران‌های ما را محکم گرفته بود و به ما می‌گفت زور بزن! زور بزن! زور بزن! ما وقتی زایمان کردیم که شوهرمان در خانه‌ی بازی محله‌ی چینی‌ها بازی می‌کرد و وقتی صبح روز بعد، سرخوش به خانه آمد، تا پنج روز با او حرف نزدیم. او در یک شب، همه‌ی درآمد یک فصل‌مان را از دست داد. ما در سال میمون زایمان کردیم. ما در سال خروس. ما در سال سگ و اژدها و موش زایمان کردیم. ما، مثل اوراکو<sup>۸</sup>، در شب چهاردهم که ماه کامل بود، زایمان کردیم. ما در روز یکشنبه، در انباری در انسی نیتس<sup>۹</sup> زایمان کردیم و روز بعد، بچه را به کول‌مان بستیم و سر زمین برگشتیم تا توت جمع کنیم. ما آن قدر زیاد بچه به دنیا آوردیم که حساب سال‌ها از دستمان در رفت. ما نوبوئو<sup>۱۰</sup> و شوچیرو<sup>۱۱</sup> و آیاکو<sup>۱۲</sup> را به دنیا

1. Nogiku  
5. Russian Hill  
9. Encinitas

2. Oakland  
6. Lippincott  
10. Nobuo

3. Petaluma  
7. Santos  
11. Shojiro

4. Carmichael  
8. Urako  
12. Ayako

آوردیم. ما تامجی<sup>۱</sup> را به دنیا آوردیم که درست شبیه برادرمان بود و با خوشحالی به چهره‌ی او نگاه می‌کردیم. آه، این تو هستی! ما ایک جی<sup>۲</sup> را به دنیا آوردیم که درست شبیه همسایه‌مان بود و بعد از آن، شوهرمان به چشم ما نگاه نمی‌کرد. ما میسوزوو<sup>۳</sup> را به دنیا آوردیم که موقع تولد، بند ناف مثل تسبیح دور گردنش پیچیده بود و ما فهمیدیم او یک روز راهبه و روحانی می‌شود. این نشانه‌ای از سوی خداست. ما دایسکه<sup>۴</sup> را به دنیا آوردیم که لاله‌ی گوشش بلند بود و ما فهمیدیم یک روز ثروتمند می‌شود. ما ماساجی<sup>۵</sup> را به دنیا آوردیم که خیلی دیر، در چهل و پنج سالگی ما، وارد زندگی‌مان شد، درست موقعی که همه‌ی امیدمان برای داشتن وارث را از دست داده بودیم. فکر می‌کردم دیگر سن باروری من به پایان رسیده است. ما فوجیکو<sup>۶</sup> را به دنیا آوردیم که انگار بلافاصله صدای پدرش را شناخت. وقتی هنوز بچه به دنیا نیامده بود، شوهرم هر شب برای او آواز می‌خواند. ما یوکیکو<sup>۷</sup> را به دنیا آوردیم که اسمش به معنی «برف» است. آسانو<sup>۸</sup> را به دنیا آوردیم که ران‌های کلفت و گردنی کوتاه داشت و پسر خیلی قوی‌تری از کار درمی‌آمد. ما کامیچیو<sup>۹</sup> را به دنیا آوردیم که آن قدر زشت بود که می‌ترسیدیم هیچ‌وقت نتوانیم شوهری برای او پیدا کنیم. صورت او می‌توانست زمین‌لرزه را بترساند و متوقف کند. بچه‌هایی را به دنیا آوردیم که از بس زیبا بودند، نمی‌توانستیم باور کنیم بچه‌های ما هستند. بچه‌هایی به دنیا آوردیم که شهروند امریکایی بودند و سرانجام می‌توانستیم به اسم آنها زمین اجاره کنیم یا اجاره بدهیم. بچه‌هایی به دنیا آوردیم که گرفتار قولنج بودند. بچه‌هایی با پای چماقی. بچه‌هایی مریض احوال و کیود. ما بدون مادرمان زایمان کردیم، بدون او که دقیقاً می‌دانست باید چه کار کند. ما بچه‌های شش‌انگشتی به دنیا آوردیم و تا قابله چاقویش را درآورد تا آن را

1. Tameji  
5. Masaji  
9. Kamechiyo

2. Eikichi  
6. Fujiko

3. Misuzu  
7. Yukiko

4. Daisuke  
8. Asano

تیز کند، صورت‌مان را برگرداندیم. حتماً در دوران حاملگی خرچنگ خورده‌ای. ما بچه‌های نابینا به دنیا آوردیم. ما دوقلو به دنیا آوردیم که بدشansı به حساب آمدند و از قابله خواستیم یکی از آنها را به خانواده‌ی دیگری بسپارد. تو تصمیم بگیر کدام یکی را. ما در عرض پانزده سال، یازده بچه به دنیا آوردیم، اما فقط هفت‌تای آنها زنده ماندند. پیش از سی‌سالگی، شش پسر و سه دختر به دنیا آوردیم و آن وقت، یک شب شوهرمان را هُل دادیم و دور کردیم و آهسته به او گفتیم: «بس است.» نه ماه بعد، سوییکو<sup>۱</sup> را به دنیا آوردیم که معنای اسمش «آخرین» بود. شوهرمان گفت: «وای، یکی دیگر!» ما با فواصل منظم هجده ماهه، پنج دختر و پنج پسر به دنیا آوردیم و بعد یک روز پس از پنج سال تویچی<sup>۲</sup> را به دنیا آوردیم که معنای اسمش «یازده» بود. او مسافر بین راهی است. ما با اینکه روی شکم‌مان آب سرد ریخته بودیم و بارها و بارها از ایوان پایین پریده بودیم، زایمان کردیم. نتوانستیم آن را از خودم جدا کنم. ما با اینکه داروی جلوگیری از بارداری را که قابله داد، خورده بودیم، زایمان کردیم. شوهرم ذات‌الریه داشت و من روی زمین‌های کشاورزی کار می‌کردم. ما در چهار سال اول ازدواج‌مان بچه‌دار نشدیم و بعد توفوی سرخ‌شده نذر کردیم و پشت سر هم شش پسر به دنیا آوردیم. ما آن قدر زایمان کردیم که زهدان‌مان بیرون زد و مجبور شدیم برای تو نگه داشتن آن، گِنِ مخصوص بپوشیم. ما تقریباً زایمان کردیم، چون بچه به پهلو چرخیده بود و فقط یک دستش بیرون آمد. ما تقریباً زایمان کردیم، چون سر بچه خیلی بزرگ بود و بعد از سه روز زور زدن، به شوهرمان نگاه کردیم و گفتیم: «خواهش می‌کنم مرا ببخش» و مُردیم. ما زایمان کردیم، اما بچه آن قدر ضعیف بود که نمی‌توانست گریه کند و ما تمام شب او را بیرون از خانه، در گهواره‌ی کوچکی کنار گرم‌خانه گذاشتیم. اگر این دختر تا صبح دوام بیاورد، آن قدر قوی هست که زنده بماند. ما

زایمان کردیم، اما بچه هم دختر بود و هم پسر و ما به سرعت با کهنه پارچه خفهاش کردیم. ما زایمان کردیم، اما اصلاً شیر نداشتیم و بعد از یک هفته، بچه مُرد. ما زایمان کردیم، اما بچه از قبل در شکم مان مرده بود و ما او را برهنه در زمین‌های کشاورزی، کنار چشمه دفن کردیم، اما آن قدر جابه‌جا شدیم و از این شهر به آن شهر رفتیم که دیگر نمی‌توانیم به یاد بیاوریم دخترمان کجاست.

## بچه‌ها

ما بچه‌ها را به آرامی و با احتیاط در بستر خشک جوی‌ها و شیارها و در سبدهای حصیری، زیر درخت‌ها می‌گذاشتیم. آنها را برهنه روی پتوها و زیراندازهای حصیری کنار مرز زمین‌های کشاورزی به حال خود رها می‌کردیم و سر کارمان می‌رفتیم. ما بچه‌ها را در جعبه‌های چوبی سب می‌گذاشتیم و هر وقت کار و جین لوبیاها به پایان می‌رسید، به آنها شیر می‌دادیم و تر و خشک‌شان می‌کردیم. وقتی بچه‌ها بزرگ‌تر و شیطان و بازیگوش‌تر می‌شدند، گاهی آنها را به صندلی می‌بستیم. ما در چله‌ی زمستان در ردینگ<sup>1</sup> بچه‌ها را با بندهای بلندی به پشت‌مان می‌بستیم و برای هرس کردن درخت‌های مو بیرون می‌رفتیم، اما بعضی از روزها، هوای صبح آن قدر سرد بود که گوش آنها یخ می‌زد و خون می‌آمد. اوایل تابستان در استاکتن، بچه‌ها را در آبراه‌ای در همان نزدیکی می‌گذاشتیم و خودمان برای کندن زمین و بیرون آوردن پیاز و چیدن اولین آلوها از آنها دور می‌شدیم. به آنها چوب و خرده‌ریزهایی می‌دادیم تا در غیاب ما بازی کنند و گاه و بی‌گاه با صدای بلند با آنها حرف می‌زدیم تا بدانند ما هنوز آنجا هستیم. سگ‌ها را اذیت نکن. به زنبورها دست نزن. خیلی دور نرو، وگرنه بابا عصبانی می‌شود. اما وقتی آنها کم‌کم خسته می‌شدند و ما را صدا

---

1. Redding



می‌زدند، به کارمان ادامه می‌دادیم، چون می‌دانستیم اگر کار نکنیم، اصلاً نمی‌توانیم پول اجاره‌ی زمین را پرداخت کنیم. مامان جان، نمی‌توانم بیایم. و بعد از مدتی صدای آنها ضعیف‌تر می‌شد و گریه‌شان قطع می‌شد. و در پایان روز، وقتی آسمان کاملاً تاریک می‌شد، آنها را از هر جایی که خواب‌شان برده بود، بیدار می‌کردیم و خاک موهایشان را پاک می‌کردیم. وقت رفتن به خانه است.

بعضی از بچه‌ها لجباز و یکدنده بودند و یک کلمه از حرف‌های ما را گوش نمی‌دادند. بعضی از آنها ساکت‌تر و آرام‌تر از بودا بودند. او با لبخند به این دنیا آمد. یکی از آنها پدرش را بیشتر از دیگران دوست داشت. یکی از بچه‌ها، از رنگ‌های روشن متنفر بود. یکی از بچه‌ها، بدون سطل حلبی‌اش هیچ‌جا نمی‌رفت. دختر کوچولوی سیزده‌ماهه‌ای با اشاره به شیشه‌ی شیر روی پیشخوان و گفتن: «می‌خوام»، خودش را از شیر مادر گرفت. خیلی از آنها عاقل‌تر از سن‌شان بودند. فال‌بین به ما گفت این پسر با روح مردی بزرگسال به دنیا آمده است. آنها مثل بزرگ‌ترها سر میز، غذا می‌خوردند. هیچ‌وقت گِلِه و ناله نمی‌کردند. هیچ‌وقت چوب غذاخوری‌شان را صاف و عمودی در ظرف پلو قرار نمی‌دادند. بچه‌ها تمام روز بدون سروصدا با خودشان بازی می‌کردند و ما در زمین‌های نزدیک آنها کار می‌کردیم. ساعت‌ها روی خاک نقاشی می‌کردند. و هر وقت سعی می‌کردیم آنها را بلند کنیم و تا خانه بغل کنیم، سرشان را تکان می‌دادند و می‌گفتند: «نه، من خیلی سنگین هستم» یا «مامان، استراحت کن». وقتی خسته می‌شدیم، ناراحت می‌شدند. وقتی غمگین بودیم، ناراحت می‌شدند. بدون آنکه به آنها بگوییم، می‌دانستند کی زانوی ما درد می‌کند یا عادت ماهیانه شده‌ایم. بچه‌ها شب‌ها مثل توله‌سگ‌های کوچولو، روی تخته‌های چوبی پوشیده از کاه کنار ما می‌خوابیدند و برای اولین بار از زمان آمدن ما به امریکا، از اینکه یک نفر دیگر با ما در یک رختخواب خوابیده است نگران نمی‌شدیم.

ما همیشه عزیزدردانه و نورچشمی‌هایی داشتیم. شاید ایچیرو<sup>۱</sup>، بچه‌ی اول‌مان که باعث شد خیلی کمتر از قبل احساس تنهایی کنیم. شوهرم بیشتر از دو سال است که با من حرف نمی‌زند. شاید یویچی<sup>۲</sup>، پسر دوم‌مان، که خودش در چهارسالگی یاد گرفت انگلیسی حرف بزند. او نابغه است. یا دخترمان سونوکو<sup>۳</sup> که همیشه با عجله و اضطراب شدید، آستین ما را می‌گرفت و می‌کشید و بعد فراموش می‌کرد چه می‌خواهد بگوید. ما به او می‌گفتیم: «بعداً یادت می‌آید»، با اینکه هیچ‌وقت یادش نمی‌آمد. بعضی از ما، دخترها را که مهربان‌تر، آرام‌تر و باملاحظه‌تر بودند، ترجیح می‌دادیم و بعضی از ما، مثل مادران خودمان، پسرها را. موقع کار روی زمین، پسرها سود بیشتری نصیب‌مان می‌کنند. ما به پسرها بیشتر از خواهران‌شان غذا می‌دادیم. در دعوا و بگومگوها طرف پسرها را می‌گرفتیم. به پسرها لباس‌های زیباتری می‌پوشاندیم. هر وقت پسرها از تب بی‌حال می‌شدند و می‌افتادند، آخرین سنت‌ها را به‌سختی جمع‌وجور می‌کردیم و آنها را پیش دکتر می‌بردیم، درحالی‌که از دخترها خودمان در خانه مراقبت و پرستاری می‌کردیم. روی قفسه‌ی سینه‌ی دخترم یک لایه خردل مالیدم و به خدای باد و سرماهای بد دعا کردم. چون می‌دانستیم دخترها از لحظه‌ای که ازدواج کنند، ما را ترک می‌کنند، اما پسرها در دوران پیری زندگی ما را تأمین می‌کنند.

معمولاً شوهرمان هیچ کاری برای بچه‌ها نمی‌کرد. هیچ‌وقت حتی یک کهنه عوض نمی‌کرد. هرگز ظرف نمی‌شست. دست به جارو نمی‌زد. شب‌ها، وقتی از مزرعه به خانه برمی‌گشتیم، فرقی نمی‌کرد ما چقدر خسته باشیم، او می‌نشست و روزنامه می‌خواند، درحالی‌که ما برای بچه‌ها غذا می‌پختیم و تا دیروقت بیدار می‌ماندیم و شست‌وشو می‌کردیم و یک عالمه لباس رفو

1. Ichiro

2. Yoichi

3. Sunoko

می کردیم. هرگز به ما اجازه نمی داد پیش از او بخوابیم. هرگز اجازه نمی داد بعد از طلوع خورشید از خواب بیدار شویم. تو الگوی بدی برای بچه ها می شوی. هرگز به ما اجازه نمی داد حتی پنج دقیقه استراحت کنیم. شوهرمان مردی ساکت و آفتاب سوخته بود که با لباس کار گلی و قدم های سنگین به خانه می آمد و می رفت و زیر لب با خودش حرف می زد، درباره ی رشد پاجوش ها، قیمت لوبیا سبز، اینکه امسال چند جعبه کرفس می تواند از زمین ها برداشت کند. او به ندرت با بچه ها حرف می زد، حتی انگار اسم آنها را هم به یاد نداشت. به پسر شماره سه بگو موقع راه رفتن قوز نکند. اما اگر سر میز غذا خیلی سروصدا به پا می شد، دست می زد و با فریاد می گفت: «بس است!» بچه های او هم ترجیح می دادند اصلاً با پدرشان حرف نزنند. هر وقت یکی از آنها می خواست حرفی بزند، همیشه به سراغ ما می آمد. به بابا بگو من پنج سنت پول لازم دارم. به بابا بگو انگار یکی از اسب ها مشکل دارد. به بابا بگو قسمتی از صورتش را یادش رفته اصلاح کند. از بابا بپرس چرا او این قدر پیر است؟

به محض اینکه می توانستیم، بچه ها را برای کار روی زمین، همراه خودمان می بردیم. آنها در سن مارتین<sup>۱</sup> با ما توت فرنگی می چیدند. در لس آساز<sup>۲</sup> با ما نخود سبز می چیدند. در تاکستان های هیوسین<sup>۳</sup> و دل ری<sup>۴</sup> آهسته پشت سر ما می آمدند، ما انگورهای کشمشی را می بریدیم و بچه ها آنها را در سینی های چوبی می گذاشتند تا در آفتاب خشک شوند. با زحمت زیاد آب می کشیدند. خارهای بوته زار را جمع می کردند. با بیلچه، علف های هرز را از زمین درمی آوردند. هیزم می شکستند. در تابستان سوزان دره ی ایمپریال وجین می کردند؛ پیش از آنکه حتی استخوان هایشان به طور کامل شکل بگیرد. بعضی از بچه ها گند و آهسته کار می کردند و خیال پرداز بودند و به اشتباه

1. San Martin

2. Los Osos

3. Hughson

4. Del Ray

در چند ردیفِ کامل، جوانه‌های گل کلم را وارونه می‌کاشتند. بعضی از آنها سریع‌تر از سریع‌ترین کارگرانِ کمکی، گوجه‌فرنگی‌ها را ریز و درشت می‌کردند. بسیاری از آنها گِله و شکایت می‌کردند. دل‌درد داشتند. سردرد. چشم بعضی از بچه‌ها به‌خاطر گرد و غبار بدجوری می‌خارید. بعضی از آنها صبح به صبح پوتین‌شان را پایشان می‌کردند و راه می‌افتادند، بدون آنکه کسی به آنها بگوید. یکی از آنها قیچی باغبانی عزیزی داشت که هر شب بعد از شام آن را در انبار تیز می‌کرد و به هیچ‌کس دیگری اجازه نمی‌داد به آن دست بزند. یکی از بچه‌ها نمی‌توانست به حشرات فکر نکند. آنها همه جا هستند. یک روز، یکی از دخترها وسطِ کُرتِ پیاز نشست و گفت کاش هیچ وقت به دنیا نیامده بود. و ما از خودمان می‌پرسیدیم آیا با آوردن آنها به این دنیا کار خوبی کرده‌ایم یا نه. *تابه حال حتی یک بار هم پولی نداشته‌ایم که به آنها بدهیم تا برای خودشان یک اسباب‌بازی بخرند.*

با این حال، بچه‌ها ساعت‌ها در زمین‌های کشاورزی مثل گوساله‌ها بازی می‌کردند و بالا و پایین می‌پریدند. از تیرک‌های پایه‌ی انگورها شمشیر درست می‌کردند و زیر درخت‌ها با نتیجه‌ی مساوی دوئل می‌کردند. از روزنامه و چوبِ درخت بالسا بادبادک درست می‌کردند و به نخ‌های آن چاقو می‌بستند و در روزهای پر از باد، در آسمان، نبرد هوایی راه می‌انداختند. با کاه و سیم عروسک درست می‌کردند و در جنگل، با چوب‌های غذاخوری تیزشده، چه بلاها که سر آنها نمی‌آوردند. در شب‌های مهتابی، در باغ‌ها سایه‌بازی می‌کردند، درست مثل قدیم که ما در ژاپن بازی می‌کردیم. با هم فوتبال استرالیایی<sup>۱</sup> و هفت‌سنگ بازی می‌کردند. شب پیش از رفتن ما به بازار، بچه‌ها با هم مسابقه می‌دادند که ببینند چه کسی بیشتر از همه

---

۱. این بازی شباهت زیادی به راگی دارد و در نوع رسمی آن از هر تیم ۱۸ بازیکن وارد زمین می‌شوند و در زمینی بیضی‌شکل با یکدیگر مسابقه می‌دهند.

جعبه‌ی میوه درست می‌کند و چه کسی بیشتر از همه می‌تواند از درخت گردو آویزان شود، بدون آنکه دستش را ول کند. بچه‌ها با کاغذ، موشک، هواپیما و پرنده درست می‌کردند و پروازشان را تماشا می‌کردند. آنها از کنار خطوط راه‌آهن، لانه‌ی کلاغ، پوست مار، پوسته‌ی سوسک و تکه‌فلزهای زنگ‌زده جمع می‌کردند. اسم سیاره‌ها را یاد می‌گرفتند. برای همدیگر کف‌بینی می‌کردند. خط عمر تو خیلی کوتاه است. فال یکدیگر را می‌گرفتند. روزی، با قطار، به سفری طولانی می‌روی. بعد از شام با فانوس‌های نفتی به انبار علوفه می‌رفتند و خاله‌بازی می‌کردند. حالا دستت را روی شکمت بزن و صدایی از خودت در بیاور که انگار داری می‌میری. و در شب‌های گرم تابستان، وقتی هوا سی‌وهفت درجه بود، پتوهایشان را زیر درختان هلو پهن می‌کردند و خواب پیک‌نیک کنار رودخانه، مداد پاک‌کن تازه، کتاب، توپ، عروسکی با صورتی از جنس چینی و چشم‌های بنفشی که چشمک می‌زنند، و خواب یک روز رفتن از خانه برای ورود به دنیای بزرگ آن‌سوی این زندگی را می‌دیدند.

بچه‌ها شنیده بودند که آن‌سوی مزرعه، بچه‌های رنگ‌پریده‌ی عجیب‌وغریبی وجود دارند که به‌طور کامل داخل خانه بزرگ می‌شوند و هیچ‌چیزی از مزرعه‌ها و چشمه‌ها و جویبارها نمی‌دانند. شنیده بودند که بعضی از این بچه‌ها هیچ‌وقت حتی درخت ندیده‌اند. مادرشان به آنها اجازه نمی‌دهد بیرون بروند و زیر آفتاب بازی کنند. بچه‌ها شنیده بودند که آن‌سوی این مزرعه، خانه‌های سفید افسانه‌ای و شگفت‌انگیزی وجود دارد، با آینه‌های قاب طلایی و دستگیره‌های کریستال درها و توالتی از جنس چینی که با تکان محکمی به یک زنجیر، آب در آن سرازیر می‌شود. توالت آنها اصلاً بو هم نمی‌دهد. بچه‌ها شنیده بودند آن‌سوی مزرعه تشک تخت‌خواب‌هایی وجود دارد که از فنرهای فلزی محکم پر شده‌اند و به نرمی ابرها هستند (خواهر

گورو<sup>۱</sup> برای خدمتکاری به شهر رفته بود و وقتی برگشت، گفت تختخواب‌ها از بس نرم بودند، مجبور می‌شد کف اتاق، روی زمین بخوابد). آنها شنیده بودند که آن‌سوی این مزرعه، مادرانی هستند که هر روز صبحانه‌شان را در رختخواب می‌خورند و پدرانی که تمام روز در دفترشان روی صندلی‌های راحتی کوسن‌دار می‌نشینند و با فریاد در تلفن دستور صادر می‌کنند - و با همین کار پول درمی‌آورند. بچه‌ها شنیده بودند که آن‌سوی این مزرعه، هر جا پا بگذاری، همیشه غریبه هستی و اگر به اشتباه سوار اتوبوس دیگری بشوی، ممکن است دیگر هرگز خانه‌ات را پیدا نکنی.

بچه‌ها در نهرها و اطراف آنها، نوزاد قورباغه و سنجاقک شکار می‌کردند و آنها را در شیشه‌های خالی می‌گذاشتند. وقتی ما مرغ‌ها را می‌کشتیم، تماشا می‌کردند. بالای تپه‌ها، جاهایی را پیدا می‌کردند که گوزن‌ها آخرین بار خوابیده و در لانه‌های گردِ لابه‌لای علف‌های بلند خوابیده و صاف‌شده نشسته بودند. دم مارمولک‌ها را از بیخ می‌کنند تا ببینند چقدر طول می‌کشد تا دوباره رشد کند. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. جوجه گنجشک‌هایی را که از لانه به زمین افتاده بودند به خانه می‌آوردند و با خلال دندان به آنها برنج اماج شیرین می‌خوراندند اما صبح که از خواب بیدار می‌شدند، گنجشک‌ها مُرده بودند. ما به آنها می‌گفتیم: «برای طبیعت اهمیتی ندارد». روی حصار می‌نشستند و کشاورز زمین کناری را تماشا می‌کردند که گاوش را برای مقابله با گاو دیگری می‌برد. گربه‌ی مادری را دیدند که بچه‌های خودش را خورد. ما توضیح دادیم: «گاهی پیش می‌آید». بچه‌ها صدای ما را می‌شنیدند که شب‌ها پیش شوهرمان بودیم، که ما را تنها نمی‌گذاشت، با اینکه مدت‌ها بود که دیگر ظاهر و قیافه‌ی قشنگ‌مان را از دست داده بودیم. به ما گفته می‌شد: «در تاریکی مهم نیست چه قیافه‌ای داری». هر شب، بچه‌ها را بیرون

از خانه حمام می‌کردیم، در لگن‌های چوبی بزرگ که روی آتش گرم می‌شدند و بچه‌ها تا زیر چانه در آب داغی که بخار از آن بلند می‌شد، فرو می‌رفتند. چشم‌شان را می‌بستند. سرشان را به عقب تکیه می‌دادند. دست‌شان را دراز می‌کردند تا دست ما را بگیرند. از ما سؤال می‌کردند. چطور می‌فهمی که مُرده‌ای؟ چه می‌شد اگر هیچ پرنده‌ای وجود نداشت؟ چه می‌شد اگر روی تمام بدنت پر از خال‌های قرمز بود، اما اصلاً درد نداشتی؟ حقیقت دارد که چینی‌ها واقعاً پاچه‌ی خوک می‌خورند؟

بچه‌ها خرده‌ریزه‌هایی داشتند که آنها را در امان نگه می‌داشت. درِ قرمز رنگ یک بطری. تکه‌ای مرمر شیشه‌ای. کارت پستالِ دو زیباروی روس که کنار رودخانه‌ی سونگ هوآ<sup>۱</sup> قدم می‌زدند و از طرف عمویی که در منچوری مستقر بود، فرستاده شده بود. بچه‌ها پرهای سفید خوش‌یُمی داشتند که همیشه در جیب‌شان بود و سنگ‌هایی که آنها را در پارچه‌ای لطیف پیچیده بودند و از کشوها درمی‌آوردند و در دست‌شان نگه می‌داشتند - فقط برای یک لحظه، تا آن احساس بد، از آنها دور شود. بچه‌ها کلمه‌هایی رمزی داشتند که هر وقت می‌ترسیدند، با خودشان زمزمه می‌کردند. درخت مورد علاقه‌ای داشتند که هر وقت می‌خواستند تنها باشند، از آن بالا می‌رفتند و لابه‌لای شاخ و برگ‌هایش پنهان می‌شدند. خواهش می‌کنم همه‌ی شما دور شوید. خواهر عزیز می‌داشتند که در بغل او بلافاصله خواب‌شان می‌برد. بچه‌ها از برادر بزرگ‌تری که نمی‌توانستند با او در یک اتاق تنها بمانند، متنفر بودند. او مرا می‌گشود. سگی داشتند که نمی‌توانستند از آن جدا شوند و حرف‌هایی را به او می‌گفتند که به هیچ‌کس دیگری نمی‌گفتند. من پیپ بابا را شکستم و زیر درخت چال کردم. بچه‌ها قوانین خودشان را داشتند. هیچ‌وقت درحالی که بالش‌ات رو به شمال قرار گرفته، نخواب (بالش هوشیکو<sup>۲</sup>

1. Songhua

2. Hoshiko

رو به شمال بود که خوابش برد و نیمه شب نفس‌اش بند آمد و مُرد). آنها مراسم خودشان را داشتند. هر جا که قبلاً آدمِ خانه به‌دوشی بوده، همیشه باید نمک بپاشی. اعتقادات خودشان را داشتند. اگر صبح عنکبوت ببینی، خوش‌شانسی می‌آوری. اگر بعد از خوردن غذا، بخوابی، به گاو تبدیل می‌شوی. اگر سبد را مثل کلاه روی سرت بگذاری، کوتوله می‌مانی. اگر در جایی یک شاخه گل تک باشد، به معنای مرگ است.

ما داستان گنجشکِ زبان‌بریده، دُرناهای شاد و سپاسگزار و جوجه‌کبوترهایی که همیشه یادشان می‌ماند باید پدر و مادرشان روی بالاترین شاخه‌ها قرار بگیرند را برای آنها تعریف می‌کردیم. سعی می‌کردیم آداب و رسوم و ادب و نزاکت به آنها یاد بدهیم. هیچ‌وقت با چوب‌های غذاخوری به کسی یا چیزی اشاره نکن. مکیدنِ چوب‌های غذاخوری اصلاً کارِ درستی نیست. هیچ‌وقت آخرین تکه‌ی غذا را از بشقاب بَرندار. وقتی بچه‌ها با دیگران مهربان بودند، آنها را تحسین می‌کردیم اما می‌گفتیم برای کارهای خوبی که انجام می‌دهی انتظار پاداش نداشته باش. هر وقت سعی می‌کردند جواب ما را بدهند، آنها را دعوا می‌کردیم. به آنها یاد دادیم هیچ‌وقت صدقه قبول نکنند. یاد دادیم هیچ‌وقت قُمیز درنکنند. هر چیزی را که خودمان بلد بودیم، به آنها یاد می‌دادیم. قطره‌قطره جمع گردد وانگهی دریا شود. بهتر است به جای آزار دیگران، به فکر انجام کارهای خیر باشیم. هیچ‌کس چیزی را با خودش به گور نمی‌برد. مثل امریکایی‌ها پرسروصدا نباشید. از افراد چینی دوری کنید. آنها مثل ما نیستند. مراقب گره‌های‌ها باشید. آنها از ما متنفرند. در مورد فیلیپینی‌ها خیلی احتیاط کنید. آنها از گره‌ای‌ها هم بدتر هستند. هرگز با یک اُکیناوا<sup>۱</sup> ازدواج نکنید. آنها ژاپنی واقعی نیستند.



بیشتر اوقات، خیلی زود بچه‌ها را از دست می‌دادیم، به‌خصوص در مناطق روستایی. با دیفتری و سُرخک. التهاب لوزه. سیاه‌سرفه. عفونت‌های مرموزی که یک‌شبه به قانقاریا تبدیل می‌شد. یکی از بچه‌ها را عنکبوت سمی سیاه‌رنگی در توالت بیرون از ساختمان نیش زد و او تب کرد و افتاد. قاطر خاکستری مورد علاقه‌ی ما، به شکم یکی از بچه‌ها جفتک زد. وقتی ما در انبار بسته‌بندی، هلوها را ریز و درشت می‌کردیم، یکی از دختر بچه‌ها گم شد و با اینکه زیر همه‌ی صخره‌ها و درخت‌ها را هم گشتیم، هیچ‌وقت پیدا نشد و ما دیگر هیچ‌وقت مثل قبل نبودیم. *اشتیاقم به زندگی از بین رفت.* وقتی داشتیم با کامیون ریواس‌ها را به بازار می‌بردیم، یکی از پسرها از پشت کامیون پرت شد و به حالت اغما رفت و دیگر هرگز چشمش را باز نکرد. کارگری که هلو می‌چید یکی از بچه‌ها را از باغ همان نزدیکی دزدید، کارگری که ما بارها و بارها به پیشرفت‌های او بی‌اعتنایی کرده بودیم. *من فقط باید به او می‌گفتم بله.* بچه‌ی دیگری، وقتی هنوز مهتاب همه‌جا را روشن می‌کرد، پشت انبار، دچار سوختگی بدی شد و فقط یک روز زنده ماند. آخرین چیزی که دخترم به من گفت، این بود: «مامان، یادت نرود به آسمان نگاه کنی!» خیلی از بچه‌های ما غرق شدند. یکی در رودخانه‌ی *کلیورس*<sup>۱</sup>. یکی در ناسیمی‌پنتو<sup>۲</sup>. یکی در نهر آبیاری زمین‌های کشاورزی. یکی در لگن بزرگ رختشویی که می‌دانستیم نباید تمام شب آن را فراموش می‌کردیم. و در ماه اوت هر سال، در جشنواره‌ی مردگان، فانوس‌های کاغذی سفیدی روشن می‌کردیم و روی سنگ قبر آنها می‌گذاشتیم تا به ارواحی که برای یک روز به زمین برمی‌گردند، خوشامد بگویند. در پایان آن روز، وقتی زمان بازگشت آنها فرا می‌رسید، فانوس‌های کاغذی را روی رودخانه شناور می‌کردیم تا آنها را به سلامت به خانه راهنمایی کنند. چون حالا دیگر آنها بودا بودند و در سرزمین سعادت ابدی ساکن شده بودند.

1. Calaveras

2. Nacimiento

چند تایی از ما بچه‌دار نمی‌شدیم و این بدترین نصیب و قسمت‌مان بود. چون اگر وارثی نداشتیم تا نام خانوادگی ما را زنده نگه دارد، ارواح نیاکان‌مان از بین می‌رفتند. حس می‌کنم انگار برای هیچ و پوچ این همه راه را تا امریکا آمدم. گاهی اوقات سعی می‌کردیم پیش دِعادِرمانگر برویم که به ما گفت زهدان ما شکل نامتناسبی دارد و هیچ کاری نمی‌توان کرد. او به ما گفت: «سرنوشت تو از سوی خدایان مقرر شده است» و بعد در اتاق را به ما نشان داد. یا با متخصص طب سوزنی، دکتر ایشیدا<sup>۱</sup>، مشورت می‌کردیم که نگاهی به ما می‌انداخت و می‌گفت: «یانگ<sup>۲</sup> زیادی» و به ما داروی گیاهی می‌داد تا بین<sup>۳</sup> و خون‌مان را تقویت کنیم. اما سه ماه بعد، متوجه می‌شدیم که باز هم بچه سقط کرده‌ایم. گاهی اوقات، شوهرمان ما را به ژاپن برمی‌گرداند که در آنجا، تا آخر عمر حرف و شایعه پشت سرمان بود. همسایه‌ها می‌گفتند: «بیوه!» و: «شنیدم مثل کدوی قلیانی خشک است». گاهی سعی می‌کردیم همه‌ی موهایمان را برای پیشکش به ایزدبانوی باروری کوتاه کنیم تا فقط کاری کند که ما باردار شویم، اما باز هم هر ماه عادت ماهیانه‌مان ادامه پیدا می‌کرد، حتی با اینکه شوهرمان به ما گفته بود برای او فرقی نمی‌کند که پدر بشود یا نه - گفته بود فقط دلش می‌خواهد در کنار ما پیر بشود - ما نمی‌توانستیم به بچه‌هایی که هرگز نداشتیم، فکر نکنیم. می‌توانم هر شب صدای آنها را بشنوم که بیرون پنجره، بین درخت‌ها، بازی می‌کنند.

در محله‌ی ژاپنی‌ها، هشت نه تا از بچه‌ها در یک اتاق با ما زندگی می‌کردند، پشت مغازه‌ی سلمانی ما و حمام عمومی و در آپارتمان‌های رنگ و نقاشی نشده‌ی تنگ و کوچک که از بس تاریک بود، تمام روز هم مجبور بودیم

1. Ishida

۲. yang، (در فلسفه‌ی چینی) اصل نرینه‌ی جهان، (در پزشکی) هورمون‌های مردانه.

۳. yin، (در فلسفه‌ی چینی) اصل مادینه‌ی جهان، (در پزشکی) هورمون‌های زنانه.

چراغ‌ها را روشن بگذاریم. بچه‌ها در رستوران‌ها برای ما هویج خرد می‌کردند. در غرفه‌های میوه‌فروشی ما سیب‌ها را روی هم می‌چیدند. سوار دوچرخه می‌شدند و بسته‌های خواربار مشتری‌ها را از در پشتی خانه‌هایشان تحویل می‌دادند. در رختشویخانه‌های زیرزمینی، لباس‌های رنگی را از سفیدها جدا می‌کردند و به سرعت یاد می‌گرفتند تفاوت بین لکه‌ی سرخ نوشیدنی را از لکه‌ی خون تشخیص دهند. زمین پانسیون‌های ما را جارو می‌کردند. حوله‌ها را عوض می‌کردند. ملافه‌ها و روتشکی‌ها را درمی‌آوردند. تختخواب‌ها را مرتب می‌کردند. در را به روی چیزهایی باز می‌کردند که هرگز نباید دیده می‌شد. فکر کردم دارد دعا می‌کند، اما او مُرده بود. بچه‌ها هر شب برای بیوه‌ی سالمند ساکن اتاق «A۴» از ناگاساکی<sup>۱</sup> که به‌عنوان مستخدم در هتل درِ کسل<sup>۲</sup> کار می‌کرد و خودش بچه نداشت، شام می‌بردند. شوهرم مرد قماربازی بود که فقط چهل و پنج سنت پول برای من باقی گذاشت. بچه‌ها در لابی هتل با آن مرد مجرد، آقای موریتا<sup>۳</sup>، چه بازی‌ها که نمی‌کردند؛ با کسی که سی سال پیش، کارش را به‌عنوان اتوکش در رختشویخانه‌ی امپرس<sup>۴</sup> شروع کرده بود و هنوز هم تا آن زمان در آنجا اتو می‌کرد. همه‌چیز خیلی زود گذشت. بچه‌ها از حیاط این خانه به حیاط خانه‌ی بعدی، دنبال پدرشان راه می‌افتادند و وقتی آنها کار باغبانی انجام می‌دادند، یاد می‌گرفتند که چطور پرچین‌ها را مرتب و کوتاه کنند و چمن‌ها را بزنند. تا ما کار نظافت خانه‌ها را تمام کنیم، بچه‌ها آن طرف خیابان روی نیمکت پارک‌ها به انتظار ما می‌نشستند. ما به آنها می‌گفتیم، با غریبه‌ها حرف نزنید. خیلی درس بخوانید. پرحوصله باشید. هر کاری بکنید تا عاقبت‌تان مثل من نشود.

در مدرسه، بچه‌ها با لباس‌ها و روپوش‌های دست‌دوز خانگی‌شان، با بچه‌های مکزیکی در آخر کلاس می‌نشستند و با صدایی خجالتی و نامطمئن حرف

1. Nagasaki

2. Drexel

3. Morita

4. Empress

می زدند. هرگز دست شان را بلند نمی کردند. هرگز لبخند نمی زدند. زنگ تفریح، در گوشه‌ای از حیاط مدرسه دور هم جمع می شدند و با زبانی مرموز و شرم آور بین خودشان پچ پچ می کردند. در صف ناهار سالن غذاخوری، همیشه آخر بودند. بعضی از بچه‌ها - بیشتر بچه‌های اول ما - یک کلمه هم انگلیسی بلد نبودند و هر وقت اسم آنها را می خواندند تا صحبت کنند، زانوهایشان می لرزید. وقتی معلم اسم یکی از بچه‌ها را پرسید، او جواب داد: «شش» و تا چند روز صدای خنده‌ی ناگهانی کلاس در گوش‌هایش زنگ می زد. یکی دیگر از آنها گفت که اسمش «میز» است و بعد از آن، تا آخر عمر، «میز» صدایش می کردند. خیلی از آنها به ما التماس می کردند دیگر آنها را به مدرسه نفرستیم، اما انگار در عرض چند هفته می توانستند همه‌ی حیوانات را به زبان انگلیسی نام ببرند و هر وقت برای خرید به مرکز شهر می رفتیم، هر تابلویی را که می دیدند، می توانستند با صدای بلند بخوانند - آنها به ما می گفتند اسم خیابانی که تیرهای چوبی بلند دارد، خیابان استیت<sup>۱</sup> است و خیابانی که آرایشگرهای بداخلاق دارد، گروو<sup>۲</sup> است و پلی که بعد از سقوط ارزش سهام، آقای ایتامی<sup>۳</sup> خودش را از آن پرت کرد، پُل لست چنس<sup>۴</sup> - و هر وقت کارشان را خوب انجام می دادند، اجازه داشتند خواسته‌هایشان را اعلام کنند. *لطفاً یک مالت شکلاتی.*

کم کم همه‌ی کلماتی که ما به آنها یاد داده بودیم، یکی یکی از ذهن شان پاک می شد. اسم ژاپنی گل‌ها را فراموش کردند. اسم رنگ‌ها را. اسم‌های خدای روباهان و خدای رعد و خدای تنگدستی را که هرگز نمی توانستیم از آن خلاص شویم فراموش کردند. فرقی نمی کند چه مدت در این کشور زندگی کنیم، آنها هرگز به ما اجازه‌ی خرید زمین را نمی دهند. بچه‌ها اسم ایزد بانوی آب، میزو گامی<sup>۵</sup>، را که محافظ رودخانه‌ها و چشمه‌های ما بود و بر

1. State  
4. Last Chance

2. Grove  
5. Mizu Gami

3. Itami

پاکیزه نگه داشتن چاه‌های آب پافشاری می‌کرد، فراموش کردند. کلمه‌هایی را که برای برف سَبک و زنجره و گریز شبانه به کار می‌بردیم، فراموش کردند. آنها از یاد بردند که به محراب و قربانگاه نیاکان در گذشته که روز و شب از ما مراقبت می‌کردند، چه می‌گفتیم. شمردن به زبان ژاپنی را از یاد بردند. دعا کردن را. حالا دیگر روزشان را با زبان جدیدی می‌گذراندند که ما هنوز هم با وجود سال‌ها زندگی در امریکا، از زیر بار یادگرفتن بیست و شش حرف آن فرار می‌کردیم. تنها چیزی که من یاد گرفتم، حرف X بود که بتوانم در بانک امضا کنم. آنها حرف «ل» و «ر» را آسان و راحت تلفظ می‌کردند. و حتی وقتی روزهای شبیه آنها را به عبادتگاه بودایی می‌فرستادیم تا زبان ژاپنی یاد بگیرند، یک کلمه هم یاد نمی‌گرفتند. تنها دلیل رفتن بچه‌های من، خلاص شدن از کار در فروشگاه است. اما هر وقت صدای آنها را می‌شنیدیم که در خواب بلندبلند حرف می‌زدند، کلماتی از دهان‌شان بیرون می‌آمد که - مطمئن بودیم - به زبان ژاپنی هستند.

بچه‌ها روی خودشان اسم‌هایی گذاشته بودند که ما برایشان انتخاب نکرده بودیم و اصلاً نمی‌توانستیم آنها را تلفظ کنیم. یکی از بچه‌ها اسم خودش را دُریس<sup>۱</sup> گذاشته بود. یکی به خودش می‌گفت، پگی<sup>۲</sup>. خیلی‌ها اسم‌شان جُرج<sup>۳</sup> شده بود. همه اسم سابورو<sup>۴</sup> را چینی<sup>۵</sup> گذاشته بودند، چون شبیه مردی چینی بود. توشیتاچی<sup>۶</sup> را هارلم<sup>۷</sup> صدا می‌کردند، چون رنگ پوستش خیلی تیره بود. روز اول مدرسه، آقای اسلیتر<sup>۸</sup>، معلم اتسکو<sup>۹</sup>، اسم او را ایستر<sup>۱۰</sup> گذاشته بود. اتسکو توضیح داد که: «این اسم مادرش بوده». که در جوابش گفتیم: «پس اسم تو این است». سوومیری<sup>۱۱</sup> اسم خودش را وایولت<sup>۱۲</sup>

1. Doris  
5. Chinky  
9. Etsuko

2. Peggy  
6. Toshitachi  
10. Esther

3. George  
7. Harlem  
11. Sumire

4. Saburo  
8. Slater  
12. Violet

گذاشت. شیزوکو<sup>۱</sup> شوگر<sup>۲</sup> شد. ماکوتو<sup>۳</sup> فقط مک<sup>۴</sup>. شیگیهارو تاکاگی<sup>۵</sup> در نه‌سالگی مسیحی شد و غسل تعمید کرد و اسمش را به پال<sup>۶</sup> تغییر داد. ادیسن کُبا‌یاشی<sup>۷</sup> ذاتاً تنبل بود اما حافظه‌ی تصویری خوبی داشت و می‌توانست اسم هر کسی را که تا آن زمان دیده بود بگوید. گریس سوگیتا<sup>۸</sup> بستنی دوست نداشت. زیادی سرد است. کیتی ماتسوتارو<sup>۹</sup> هیچ توقعی نداشت و هیچ‌کس هم از او توقعی نداشت. تاینی هوندا<sup>۱۰</sup> ی ۱۹۳ سانتی‌متری، گنده‌ترین ژاپنی‌ای بود که تا آن زمان دیده بودیم. ماپ یامازاکی<sup>۱۱</sup> موهای بلندی داشت و دوست داشت مثل دخترها لباس بپوشد. لفتی هایاشی<sup>۱۲</sup> در دبیرستان امرسن<sup>۱۳</sup>، ستاره‌ی زمین بازی بود. سم نیشیمورا<sup>۱۴</sup> برای تحصیل شایسته و مناسب ژاپنی به توکیو فرستاده شده بود و بعد از شش سال و نیم تازه به امریکا برگشته بود. آنها او را وادار کردند دوباره از کلاس اول شروع کند. پدر می‌بل آتا<sup>۱۵</sup> سه بار ورشکست شده بود. خانواده‌ی لستر ناکانو<sup>۱۶</sup> همه‌ی لباس‌هایشان را از گودویل<sup>۱۷</sup> می‌خریدند. مادر تامی تاکایاما<sup>۱۸</sup> وضع درستی نداشت - همه می‌دانستند.

پس از زمان کوتاهی، دیگر اصلاً نمی‌توانستیم بچه‌ها را بشناسیم. آنها از ما قدبلندتر و سنگین‌وزن‌تر بودند. بیش از حد تصور ما پرسروصدا بودند. حس می‌کنم یک مرغابی دارد تخم‌غاز می‌گذارد. جمع خودشان را به جمع‌های ما ترجیح می‌دادند و وانمود می‌کردند یک کلمه از حرف‌های ما را نمی‌فهمند. دخترهای ما به شیوه‌ی امریکایی‌ها قدم‌های بلند برمی‌داشتند و با شتابی دور از نزاکت حرکت می‌کردند. لباس‌های زیادی گل‌وگشاد و باز و شل می‌پوشیدند. باسن‌شان را مثل ماده‌الاغ‌ها تکان می‌دادند. از لحظه‌ای که از

1. Shizuko

4. Mac

7. Edison Kobayashi

10. Tiny Honda

13. Emerson

16. Lester Nakano

2. Sugar

5. Shigeharu Takagi

8. Grace Sugita

11. Mop Yamasaki

14. Sam Nishimura

17. Goodwill

3. Makoto

6. Paul

9. Kitty Matsutaro

12. Lefty Hayashi

15. Mabel Ota

18. Tommy Takayama

مدرسه به خانه می‌رسیدند، مثل عمله‌ها یکریز و راجی می‌کردند و هرچه به فکرشان می‌رسید به زبان می‌آوردند. گوش‌های آقای دمپسی<sup>۱</sup> چین خورده است. پسرهای ما خیلی گنده شده بودند. بچه‌ها اصرار می‌کردند هر روز صبح، برای صبحانه، به‌جای سوپِ خمیر لوبیا، گوشت خوک دودی و تخم‌مرغ بخورند. از به‌کار بردن چوب‌های غذاخوری خودداری می‌کردند. لیترلیتر شیر می‌خوردند. شس کچاپ را روی همه‌ی برنج‌شان می‌ریختند. مثل کسانی که در رادیو بودند، به زبان انگلیسی عالی و درستی حرف می‌زدند و هروقت ما را در حالی گیر می‌انداختند که در آشپزخانه، در برابر خدای آشپزخانه تعظیم کرده بودیم و دست می‌زدیم و دعا می‌کردیم، چشم‌شان را می‌گرداندند و می‌گفتند: «مامان، خواهش می‌کنم».

معمولاً بچه‌ها به‌خاطر ما شرمنده و سرافکنده بودند. به‌خاطر کلاه‌های حصیری شل و آویزان ما و لباس‌های نخ‌نما و کهنه‌مان. به‌خاطر لهجه‌ی غلیظ‌مان. کف دست ترک‌خورده و پینه‌بسته‌مان. به‌خاطر چین و چروک‌های عمیق صورت‌های سوخته از سال‌ها کار جمع‌آوری هلو و انگور در زیر آفتاب تند. حسرت پدرهای واقعی با کیف دستی را داشتند، پدرهایی که با کت و شلوار و کراوات سر کار بروند و فقط یکشنبه‌ها چمن‌ها را کوتاه کنند. بچه‌ها مادرانی متفاوت و بهتر می‌خواستند که این‌قدر خسته و هلاک نباشند. نمی‌توانی کمی رژلب بزنی؟ از روزهای بارانی که ما با کامیون‌های قدیمی و درب‌وداغان مزرعه جلوی مدرسه دنبال آنها می‌رفتیم، وحشت داشتند. بچه‌ها هیچ‌وقت دوست‌شان را به خانه‌های پرجمعیت و شلوغ ما در محله‌ی ژاپنی‌ها نمی‌آوردند. ما مثل گداها زندگی می‌کنیم. آنها در روز تولد امپراتور همراه ما در معبد دیده نمی‌شدند. با ما روز آزادسازی حشرات را که در پایان تابستان هر سال در پارک برگزار می‌کردیم، جشن نمی‌گرفتند. از همراهی

---

1. Dempsey

ما در جشنواره‌ی اعتدال پاییزی و پایکوبی در خیابان‌ها خودداری می‌کردند. هر وقت به آنها اصرار می‌کردیم که هر روز صبح، قبل از هر کار دیگری به ما تعظیم کنند، به حرف ما می‌خندیدند و انگار با گذشت هر روز، بیشتر و بیشتر از تسلط و نفوذ ما خارج می‌شدند.

برخلاف انتظار، بعضی از بچه‌ها واژگانی غنی داشتند و در کلاس‌شان شاگرد ممتاز می‌شدند. برای بهترین مقاله درباره‌ی گل‌های وحشی کالیفرنیا جایزه می‌گرفتند. در علوم، بالاترین امتیاز را دریافت می‌کردند. در دفتر معلم از بقیه بیشتر ستاره‌ی طلایی می‌گرفتند. بقیه، هر سال در فصل درو از دروس عقب می‌افتادند و مردود می‌شدند و مجبور بودند باز همان کلاس را بخوانند. یکی از بچه‌ها در چهارده‌سالگی باردار شد و برای زندگی با پدر بزرگ و مادر بزرگش در مزرعه‌ی پرورش کرم ابریشم، به نقطه‌ای دور افتاده در غرب ژاپن فرستاده شد. هر هفته برای من نامه می‌نویسد و می‌پرسد چه زمانی می‌تواند به خانه برگردد. یکی از بچه‌ها خودکشی کرد. خیلی‌ها ترک تحصیل کردند. چندتا از بچه‌ها سر خود بار آمدند و از هیچ‌کس حرف‌شنوی نداشتند. برای خودشان دارودسته تشکیل دادند. قوانین خودشان را وضع کردند. هر شب، تا دیروقت ول می‌گشتند و دنبال کسی بودند تا با او دعوا کنند. بیا بیا برویم چند تا فیلیپینی را خونین و مالین کنیم. و اگر بچه‌ها آن قدر تنبل بودند که نمی‌توانستند از محله بیرون بروند، در خانه می‌ماندند و با هم می‌جنگیدند. ای ژاپنی لعنتی! بقیه سرشان را پایین می‌انداختند و سعی می‌کردند دیده نشوند. به هیچ مهمانی‌ای نمی‌رفتند (به هیچ مهمانی‌ای دعوت نمی‌شدند). هیچ سازی نمی‌زدند (هیچ سازی نداشتند که بزنند) هرگز هدیه‌ی ولنتاین دریافت نمی‌کردند (هرگز به کسی هدیه‌ی ولنتاین نمی‌دادند). دوست نداشتند برقصند (کفش مناسبی برای رقصیدن نداشتند). بچه‌ها مثل روح سرگردان بودند، در راهروی مدرسه‌ها نگاه‌شان را از همه می‌دزدیدند و کتاب‌شان را به سینه می‌چسبانند، انگار غرق رؤیا و خیال بودند. اگر کسی



از پشت سر به آنها بد و بی‌راه می‌گفت، اصلاً صدایش را نمی‌شنیدند. اگر کسی در روی‌شان به آنها بد و بی‌راه می‌گفت، فقط سرشان را تکان می‌دادند و به راهشان ادامه می‌دادند. اگر کهنه‌ترین کتاب‌های درسی را به آنها می‌دادند تا در کلاس ریاضی استفاده کنند، با بی‌اعتنایی شان بالا می‌انداختند و به راحتی با آن کنار می‌آمدند. به هر حال، من هیچ‌وقت درس جبر را دوست نداشتم/م. اگر عکس‌شان را در کتاب سال مدرسه می‌دیدند، وانمود می‌کردند برایشان اهمیتی ندارد. به خودشان می‌گفتند: «خوب، این جووری است دیگر». و: «که چی؟» و: «چه اهمیتی دارد؟» چون می‌دانستند فرقی ندارد چه مسئله‌ای برایشان پیش بیاید یا چه وضعیتی داشته باشند، آنها هرگز در امریکا جایی ندارند، ما فقط یک مشت بودایی ناچیز هستیم.

بچه‌ها فهمیدند کدام‌یک از مادران اجازه می‌دهند آنها به خانه‌شان بروند (خانم هنکه<sup>۱</sup>، خانم وودرووف<sup>۲</sup>، همسر آقای آلفرد چندلر سوم<sup>۳</sup>) و کدام‌ها اجازه نمی‌دهند (همه‌ی مادران دیگر). بچه‌ها فهمیدند کدام آرایشگر مویشان را کوتاه می‌کند (آرایشگران سیاه‌پوست) و کدام‌یک از آنها از این کار خودداری می‌کنند (آرایشگران بداخلاق ضلع جنوبی خیابان گروو). آنها یاد گرفتند چیزهای خاصی وجود دارند که هرگز نصیب آنها نخواهند شد: بینی کشیده‌تر، صورت سفیدتر، پاهای بلندتر که احتمالاً از دور مورد توجه قرار بگیرند. هر روز صبح تمرینات کیشی انجام می‌دهم، اما انگار هیچ کمکی نمی‌کند. یاد گرفتند چه زمانی می‌توانند برای شنا به سالن «انجمن پسران مسیحی» بروند - رنگین‌پوستان، روزهای دوشنبه - و چه زمانی می‌توانند برای تماشای فیلم یا تئاتر به سالن نمایش پنتیجز<sup>۴</sup> در مرکز شهر بروند (هرگز). بچه‌ها یاد گرفتند همیشه باید اول به رستوران تلفن کنند. شما به ژاپنی‌ها هم سرویس می‌دهید؟ یاد گرفتند در طول روز تنها بیرون نروند و اگر بعد از تاریکی هوا، عده‌ای آنها را در گوشه‌ی کوچه‌ای خلوت گیر انداختند،

1. Henke      2. Woodruff      3. Alfred Chandler III      4. Pantages Theater

چه کار بکنند. فقط به آنها بگویید که جودو بلدید. بچه‌ها یاد گرفتند اگر این هم مؤثر نبود، با مشت شروع کنند به زدن آنها. وقتی قوی باشی تو را تحسین می‌کنند و به تو احترام می‌گذارند. بچه‌ها یاد گرفتند که طرفدار و محافظ پیدا کنند. یاد گرفتند خشم‌شان را پنهان کنند. البته که نه. برای من مهم نیست. همه چیز روبه‌راه است. ادامه بدهید. یاد گرفتند هرگز ترس‌شان را نشان ندهند. بچه‌ها یاد گرفتند که بعضی از مردم خوشبخت‌تر از دیگران به دنیا می‌آیند و همیشه همه‌ی کارهای این دنیا آن‌طور که ما برنامه‌ریزی می‌کنیم و دوست داریم پیش نمی‌رود.

اما بچه‌ها باز هم خیال‌پردازی می‌کردند. یکی قسم می‌خورد که روزی با یک مبلغ مذهبی ازدواج می‌کند و دیگر مجبور نخواهد بود در روزهای یکشنبه توت جمع کند. یکی دوست داشت آن قدر پول پس‌انداز کند تا برای خودش مزرعه بخرد. یکی از پسرها می‌خواست مثل پدرش گوجه‌فرنگی کار بشود. یکی از بچه‌ها دلش می‌خواست اصلاً هیچی نشود. یکی می‌خواست یک تاکستان به عمل آورد. یکی می‌خواست مارک تجاری خودش را راه بیندازد. اسمش را می‌گذارم، باغ‌های فوو کوودا<sup>۱</sup>. یکی از دخترها، برای راه انداختن دامپروری خودش، دیگر بی‌تاب شده بود. دختر دیگری می‌خواست به دانشکده برود، با اینکه هیچ‌کسی را نمی‌شناخت که تا آن زمان شهر را ترک کرده باشد. می‌دانم دیوانگی‌ست، اما... یکی از بچه‌ها دلش می‌خواست در مناطق روستایی زندگی کند و هیچ‌وقت از آنجا بیرون نرود. اینجا خیلی بهتر است. هیچ‌کس نمی‌داند ما کی هستیم. یکی از آنها چیز بیشتری می‌خواست، اما نمی‌توانست به‌طور دقیق بگوید چه چیزی می‌خواهد. فقط می‌دانم این کافی نیست. یکی سرویس طب‌های سویینگ کینگ<sup>۲</sup>، با سنج‌های بلند و بزرگ می‌خواست. یکی از بچه‌ها، اسب کوتوله‌ی خالدار می‌خواست. یکی دیگر شرکت پخش روزنامه‌ی خودش را می‌خواست.

دختری برای خودش اتاق اختصاصی با قفل در می‌خواست. هرکس بخواهد وارد اتاق شود، اول باید در بزند. یکی از بچه‌ها می‌خواست هنرمند شود و در پاریس، در یک اتاق زیرشیروانی زندگی کند. یکی از آنها می‌خواست با تحصیلات دانشگاهی، مهندس ساخت وسایل خنک‌کننده و یخچال بشود. می‌توانید از طریق پُست این کار را انجام دهید. یکی دلش می‌خواست پُل بسازد. یکی پیانو بنوازد. یکی از آنها دلش می‌خواست به‌جای اینکه برای دیگری کار کند، در غرفه‌ی میوه‌فروشی خودش در حاشیه‌ی یک بزرگراه کار کند. یکی دوست داشت به مدرسه‌ی عالی منشی‌گری میریت<sup>۱</sup> برود و در یک اداره، کار دفتری پیدا کند. تازه می‌توانم بگویم موفق شده‌ام. یکی از بچه‌ها دلش می‌خواست در مسابقات کشتی حرفه‌ای «توگوی بزرگ<sup>۲</sup>» بعدی شرکت کند. یکی دلش می‌خواست نماینده‌ی مجلس شود. یکی از دخترها دوست داشت مو کوتاه کند و برای خودش آرایشگاه باز کند. دختر دیگری به فلج اطفال مبتلا بود و فقط آرزو داشت بدون دستگاه نفس بکشد. یکی دوست داشت در دوختن لباس‌های زنانه، خیاط ماهری بشود. یکی آموزگار. دیگری پزشک. یکی از پسرها دوست داشت به‌جای خواهرش باشد. یکی از آنها آرزو داشت تبهکار بشود. یکی می‌خواست ستاره‌ی سینما بشود. و ما، با اینکه می‌دیدیم هوا دارد تاریک می‌شود، حرفی نمی‌زدیم و می‌گذاشتیم برای خودشان خیال‌بافی کنند.

---

1. Merritt

2. Great Togo

## خیانتکاران

در دومین روز جنگ، شایعات دیگر به گوش ما هم رسید.

صحبت از یک فهرست بود. بعضی‌ها را نیمه‌شب می‌بردند. بانکداری که سر کار رفت و هرگز به خانه برنگشت. آرایشگری که در ساعت ناهارش ناپدید شد. چند ماهیگیر که مفقود شدند. اینجا و آنجا، به پانسیون یورش بردند. شرکتی بازرگانی مصادره شد. یک روزنامه توقیف شد. اما همه‌ی اینها در جایی دیگر اتفاق می‌افتاد. در دره‌های دوردست و شهرهای دور. در آن شهر بزرگ که همه‌ی زنان کفش‌های پاشنه‌بلند می‌پوشیدند، رژلب می‌زدند و تا اواخر شب پایکوبی می‌کردند. ما می‌گفتیم: «به ما هیچ ربطی ندارد». ما زنان ساده‌ای بودیم که بی‌سروصدا زندگی می‌کردیم و سرمان توی لاک خودمان بود. شوهر خود ما سالم و در امان باشد.

ما چندین روز در خانه ماندیم - با پشت‌دوری‌های بسته - و فقط از رادیو به اخبار جنگ گوش می‌دادیم. اسم‌مان را از روی صندوق‌های پستی پاک کردیم. کفش‌هایمان را از ایوان جلویی به داخل خانه آوردیم. بچه‌ها را به مدرسه نفرستادیم. شب‌ها، چفت درها را می‌انداختیم و بین خودمان پچ‌پچ می‌کردیم. پنجره‌ها را محکم می‌بستیم. شوهرمان بیشتر از قبل سرخوش

می‌شد و زودتر به رختخواب می‌رفت. سگ‌ها کنار پای ما می‌خوابیدند. هیچ‌کس در خانه‌های ما را نمی‌زد.

بعد از مدت کوتاهی، کم‌کم و با احتیاط از خانه‌ها بیرون آمدیم. ماه دسامبر بود و دختران بزرگ‌تر ما، مدتی پیش برای خدمتکاری به شهرهای دور رفته بودند و روزهای ما ساکت و آرام بود. هوا زود تاریک می‌شد. ما هر روز پیش از طلوع خورشید در مناطق روستایی بیدار می‌شدیم و به تاکستان‌ها می‌رفتیم تا درختان مو را هرس کنیم. از خاک سرد و نم‌دار، هویج‌ها را بیرون می‌کشیدیم. کرفس‌ها را قطع می‌کردیم. بروکلی‌ها را جمع می‌کردیم. در خاک، جوی‌های عمیقی می‌کندیم تا آب باران را در آنها جمع کنیم. شاهین‌ها پایین می‌آمدند و بالای ردیف درختان در باغ‌های بادام پرواز می‌کردند و در غروب صدای کایوت<sup>۱</sup>‌ها را می‌شنیدیم که بین تپه‌ها یکدیگر را صدا می‌کردند. هر شب، در آشپزخانه‌ی خانه‌های یکدیگر در محله‌ی ژاپنی‌ها دور هم جمع می‌شدیم و آخرین خبرها را به هم می‌گفتیم. شاید به منطقه‌ای نزدیک به ما، حمله‌ی دیگری شده بود. بعد از تاریک شدن هوا، شهری را محاصره کردند. دنبال تعداد زیادی اسب بودند. سیم‌های تلفن قطع شده بود. میزها واژگون شدند. اسناد و مدارک ضبط شدند. اسم چند مرد دیگر از فهرست خط خورد. به آنها گفته می‌شد: «مسواک‌تان را بردارید» فقط همین؛ دیگر هیچ خبری از آنها شنیده نمی‌شد.

بعضی‌ها می‌گفتند این مردان را سوار قطار کردند و به راه‌هایی دور، بالای کوه‌ها و به سردترین نقطه‌های کشور فرستادند. بعضی‌ها می‌گفتند چون آنها خبرچین دشمن بودند، در عرض چند روز از کشور اخراج می‌شوند. بعضی‌ها می‌گفتند آنها به ضرب گلوله کشته شده بودند. بیشتر ما، این شایعات را

۱. Coyote، نوعی گرگ صحرایی که بومی امریکای شمالی است.

به‌عنوان شایعه دنبال نمی‌کردیم، با وجود این، متوجه می‌شدیم که خودمان هم - به‌طور گسترده، با بی‌فکری تمام و ظاهراً برخلاف میل مان - آنها را پخش می‌کنیم. بقیه‌ی ما، روزها از صحبت کردن درباره‌ی گم‌شدن مردان خودداری می‌کردیم، اما شب‌ها خواب‌شان را می‌دیدیم. چند نفر از ما خواب دیدیم که خودمان جزو همان مردان گم‌شده هستیم. یکی از ما - چیزکو<sup>۱</sup> که در مزرعه‌ی کِرنی<sup>۲</sup> در آشپزخانه کار می‌کرد و همیشه دوست داشت آماده باشد - چمدان کوچکی برای شوهرش بسته بود و کنار در ورودی خانه‌شان گذاشته بود. داخل چمدان، مسواک، کیف و وسایل اصلاح، یک قالب صابون، بسته‌ای شکلات - مارک مورد علاقه/ش - و لباس‌های تمیز برای عوض بدل کردن گذاشته بود. اینها چیزهایی بود که او می‌دانست اگر اسم شوهرش در فهرست بعدی دربیاید، به آنها نیاز پیدا خواهد کرد. با این حال، همیشه ترسی مبهم اما آزاردهنده وجود داشت که چیزی را جا انداخته باشد، موردی کوچک اما مهم که در تاریخی نامعلوم در دادگاهی نامعلوم در آینده، ممکن بود به‌عنوان مدرکی بی‌چون و چرا برای بی‌گناهی شوهرش مورد استفاده قرار بگیرد. از خودش می‌پرسید آخر آن مورد کوچک چه می‌تواند باشد؟ کتاب انجیل؟ عینک مطالعه؟ نوع متفاوتی از صابون؟ شاید نوعی که عطر بیشتری داشته باشد؟ وسیله‌ای مردانه‌تر؟ من شنیدم در دره، آنها یک روحانی شینتو<sup>۳</sup> را برای اینکه فلوت اسباب‌بازی داشت، دستگیر کردند.

ما به‌طور دقیق، از آن فهرست چه می‌دانستیم؟ هر کسی حرفی می‌زد. این فهرست، صبح روز حمله، تند و شتاب‌زده تهیه شده بود. فهرست بیشتر از یک سال قبل تهیه شده بود. این فهرست تقریباً ده سال می‌شد که وجود داشت! فهرست به سه مقوله تقسیم می‌شد: «خطرناک آشکار» (مقوله‌ی A)،

1. Chizuko

2. Kearney

۳. Shinto، مذهب ملی ژاپن که مبنی بر احترام به ارواح طبیعی و ارواح اجدادی است.

«خطرناکِ نهان» (مقوله‌ی B)، «مستعد به هواداری از کشورهای محور»<sup>۱</sup> (مقوله‌ی C). تقریباً غیرممکن بود که اسم شما در این فهرست باشد. اسم شما به راحتی می‌توانست در این فهرست قرار بگیرد. تنها کسانی که از نژاد ما بودند در این فهرست قرار گرفتند. آلمانی‌ها و ایتالیایی‌هایی هم بودند، اما در پایین فهرست، اسم افراد با جوهر ثابت قرمز نوشته شده بود. تایپ شده روی کارت‌های بایگانی. این فهرست وجود نداشت. وجود داشت، اما فقط در ذهن سرپرست اداره‌ی اطلاعات ارتش که به خاطر حافظه‌ی بی‌نظیرش مشهور بود. این فهرست ساخته و پرداخته‌ی ذهن ما بود. این فهرست، اسم بیش از پانصد نفر را دربرداشت. این فهرست، اسم بیش از پنج هزار نفر را دربرداشت. این فهرست بی‌پایان بود. هر بار یکی دستگیر می‌شد، اسم دیگری از فهرست خط می‌خورد. هر بار اسمی از فهرست خط می‌خورد، اسم تازه‌ای به آن اضافه می‌شد. اسم‌های تازه، روزانه به فهرست اضافه می‌شد. هفتگی. ساعتی.

چند نفر از ما کم‌کم نامه‌هایی بی‌امضا دریافت کردیم که به ما اطلاع می‌داد شوهر خود ما نفر بعدی خواهد بود. اگر جای تو بودم، درباره‌ی خارج‌شدن از شهر فکر می‌کردم. دیگران می‌گفتند شوهرشان از سوی کارگرهای فیلیپینی خشمگین در مزرعه‌ها، تهدید شده بودند. با چاقوی سبزی‌خردکنی‌شان به سراغ او آمدند. از هیتومی<sup>۲</sup> که بیشتر از ده سال در ملکِ پرینس<sup>۳</sup> خدمتکار بود، در روز روشن و در راه بازگشت به شهر، به زور اسلحه دزدی کردند. میتسکو<sup>۴</sup> یک شب، قبل از شام، برای جمع کردن تخم‌مرغ‌های مرغدانی

۱. اصطلاح کشورهای محور (در جنگ جهانی دوم) به کشورهای آلمان، ایتالیا و ژاپن گفته می‌شد که در مقابل متفقین می‌جنگیدند. اتحاد این کشورها، ابتدا با پیمانی که در سال ۱۹۳۶ بین آلمان و ایتالیا بسته شد و سپس با پیوستن ژاپن به آنها شکل گرفت، این سه کشور بین خودشان به محور «رم، برلین، توکیو» نیز معروف بودند.

2. Hitomi

3. Prince

4. Mitsuko

خودش بیرون رفت و دید همه‌ی لباس‌های روی بند رخت آتش گرفته‌اند. و ما فهمیدیم که این تنها آغاز ماجراست.

ناگهان، نگاه‌های متفاوت همسایه‌ها به ما شروع شد. شاید این دختر کوچولوی پایین جاده بود که دیگر از پنجره‌ی روستایی‌شان برای ما دست تکان نمی‌داد. یا مشتری‌هایی دائمی که ناگهان از رستوران‌ها و فروشگاه‌های ما ناپدید شدند. یا خانمِ ما، خانمِ تریمبل<sup>۱</sup>، که یک روز صبح وقتی داشتیم کف آشپزخانه‌اش را دستمال می‌کشیدیم، ما را گوشه‌ای برد و در گوش‌مان پیچ کرد که: «می‌دانی جنگ نزدیک است؟» بانوان باشگاه کم‌کم غرقه‌ی میوه‌های ما را تحریم کردند، چون می‌ترسیدند محصولات ما آلوده به آرسنیک باشند. شرکت‌های بیمه، قراردادهای ما را لغو کردند. بانک‌ها حساب‌های ما را مسدود کردند. شیرفروش‌ها دیگر جلوی خانه‌های ما شیر تحویل نمی‌دادند. یکی از شیرفروش‌ها با چشمانی اشک‌آلود توضیح داد: «شرکت دستور داده است». بچه‌ها نگاهی به ما می‌انداختند و مثل آهویی وحشت‌زده فرار می‌کردند. بانوان پیر و کوچک‌اندام، با دیدن شوهرِ ما در خیابان، گوشه‌ی پیاده‌رو می‌خکوب می‌شدند و کیف پول‌شان را محکم می‌گرفتند و فریاد می‌زدند: «آنها اینجا هستند!» و با اینکه شوهرمان به ما هشدار داده بود - آنها می‌ترسند - باز هم آمادگی نداشتیم. چون ناگهان خودمان را در جایگاه دشمن می‌دیدیم.

در واقع، همه‌ی آنها همین‌طور با ما رفتار کردند. البته، به دلیل اخبار و گزارش‌هایی که در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. می‌گفتند از لحظه‌ای که حمله به جزیره شروع شده بود، هزاران تن از مردان ما فوری و با دقتی مثل ساعت، وارد عمل شده‌اند. گفتند ما با کامیون‌ها و ماشین‌های قراضه و درب‌وداغان، مثل سیل به جاده‌ها ریخته‌ایم. آنها می‌گفتند ما از مزرعه‌هایمان با منور به



هوایم‌های دشمن علامت داده‌ایم. می‌گفتند هفته‌ی پیش از حمله، تعداد زیادی از بچه‌های ما به هم‌کلاسی‌هایشان قپتی آمده بودند که «اتفاق بزرگی» در شرف وقوع است. می‌گفتند وقتی معلم‌ها بعداً از همان بچه‌ها درباره‌ی حرف‌هایشان بازخواست کرده بودند، بچه‌ها به آنها گزارش داده بودند که پدر و مادرشان - یعنی ما - با شنیدن خبر حمله، چند روز جشن گرفته بودند. پدر و مادرمان با صدای بلند هلهله کردند. می‌گفتند در صورت حمله‌ی دوم، اینجا در سرزمین اصلی، بی‌تردید، هر کسی که اسمش در فهرست قید شده باشد برای کمک به دشمن اقدام خواهد کرد. آنها می‌گفتند صیفی‌کاران ما، سربازان پیاده‌نظام یک ارتش بزرگ پنهانی هستند. آنها زیرانبارهای سبزیجات‌شان مقدار بسیار زیادی سلاح و تجهیزات نگه داشته‌اند. می‌گفتند پسر بچه‌های ما که به‌عنوان نوکر و خانه‌شاگرد در خانه‌های امریکایی‌ها کار می‌کنند، مأمور مخفی سازمان اطلاعات با قیافه‌ی مبدل هستند. می‌گفتند همه‌ی باغبان‌های ما فرستنده‌های موج کوتاه‌شان را در ساق‌بند باغبانی‌شان پنهان کرده‌اند و وقتی ساعت شروع عملیات فرا برسد، ما بلافاصله دست‌به‌کار می‌شویم. انفجار سدها. آتش‌زدن مناطق نفتی. بمب‌گذاری پل‌ها. تخریب جاده‌ها. مسدود کردن تونل‌ها. مسموم‌سازی آب دریاچه‌ی پشت سدها. و چه چیزی می‌تواند جلوی یکی از ما را که دینامیتی به کمرمان بسته‌ایم و وارد بازاری پرجمعیت و شلوغ شده‌ایم بگیرد؟ هیچ چیز.

ما هر شب، دم غروب، شروع می‌کردیم به سوزاندن بخشی از وسایل‌مان: صورت‌حساب‌های بانکی و دفتر خاطرات، محراب خانوادگی بودایی، چوب‌های غذاخوری، فانوس‌های کاغذی، عکس خویشاوندان عبوس‌مان با لباس‌های روستایی عجیب‌شان در دهکده‌ی زادگاه‌مان. با چشم خودم صورت برادرم را دیدم که به خاکستر تبدیل شد و در هوا پخش و پلا شد. کیمونوهای سفید ابریشمی عروسی‌مان را بیرون از خانه، در باغ‌های سیب و در جوی‌های بین ردیف درختان، آتش زدیم. در کوچه‌های پشتی محله‌ی ژاپنی‌ها، در

سطل‌های زباله‌ی آهنی روی عروسک‌های آیینی‌مان بنزین ریختیم و آنها را آتش زدیم. خودمان را از شرّ هر چیزی که ممکن بود گواهی بر ارتباط شوهرمان با دشمن باشد خلاص کردیم. نامه‌های خواهران‌مان. پسر همسایه‌ی سمت شرقی‌مان با دختر آن مرد چترساز فرار کرد. نامه‌های پدران‌مان. قطارها برقی شده‌اند و حالا دیگر هر بار که وارد تونل می‌شوی، یک لایه دوده روی صورتت نمی‌نشیند! نامه‌های مادران‌مان که همان روز ترک خانه برایمان نوشته بودند. هنوز می‌توانم رد پاهای تو را روی گِل‌های کنار رودخانه ببینم. و از خودمان می‌پرسیدیم چرا این‌همه مدت، روی چسبیدن به راه و رسم و خلق‌وخوی عجیب و بیگانه‌مان پافشاری کردیم. ما خودمان باعث شدیم امریکایی‌ها از ما نفرت پیدا کنند.

شب‌ها طولانی‌تر می‌شدند، و سردتر؛ و هر روز خبردار می‌شدیم که چند مرد دیگر را برده‌اند. یک پخش‌کننده‌ی محصولات در نواحی جنوبی. یک مربی جودو. واردکننده‌ی پارچه‌ی ابریشمی. یک کارمند کشتیرانی در شهر که از ناهار دیر هنگامش به اداره برمی‌گشت. وقتی در محل عبور عابر پیاده منتظر سبز شدن چراغ بود، دستگیر شد. یک پیازکار در دلتا که مشکوک به طراحی برای انفجار سیل‌برگردان بود. در انبارش یک جعبه پودر مشکوک پیدا کردند. یک مدیر آژانس مسافرتی. معلم زبان. یک کاهوکار در کنار دریا که به استفاده از چراغ‌قوه برای علامت‌دادن به کشتی‌های دشمن متهم شد.

کم‌کم دیگر شوهر چی‌یومی<sup>۱</sup> شب‌ها هم با لباس بیرون می‌خوابید، مبادا امشب، همان شب باشد. او به چی‌یومی گفته بود، به‌خاطر اینکه شرم‌آورترین حالت این است که آدم را با لباس خواب دستگیر کنند (شوهر ایکو<sup>۲</sup> را با لباس خواب گرفته و برده بودند). شوهر آساکو<sup>۳</sup> دلواپس کفش‌هایش بود. هر

1. Chiyomi

2. Eiko

3. Asako

شب آنها را تا جایی که می‌توانست برق می‌انداخت و پای تختخواب ردیف می‌کرد. شوهر یوریکو<sup>۱</sup>، فروشنده‌ی سیار کود شیمیایی که طی سال‌ها، دیگر چندان هم به او وفادار نبود، حالا فقط در صورتی خوابش می‌برد که یوریکو درست کنارش باشد. او به شوهرش می‌گفت: «کمی دیر شده، اما چه می‌توان کرد؟ ازدواج یک پیوند همیشگی است». شوهر هاتزومی<sup>۲</sup> هر شب قبل از رفتن به رختخواب دعای سریع و کوتاهی برای بودا زمزمه می‌کرد. بعضی شب‌ها، برای حضرت مسیح هم دعا می‌کرد، چون اگر خدای او خدای واقعی باشد، چه؟ شوهر مازومی<sup>۳</sup> دچار کابوس‌های شبانه شده بود. شب تاریکی بود و همه‌ی خیابان‌ها ناپدید شده بودند. دریا طغیان کرده بود و آب بالا آمد. آسمان به زمین رسید. او در جزیره‌ای به دام افتاده بود. یا در صحرا گم شده بود. کیف پولش را جایی گذاشته و فراموش کرده بود و به قطار نرسیده بود. یا زنش را بین جمعیت می‌دید و با صدای بلند صدایش می‌کرد، اما او بر نمی‌گشت. *تابه‌حال، این مرد فقط غم و اندوه نصیب من کرده است.*

اولین باران‌های سنگین، آخرین برگ‌های درختان را به زمین ریخت و روزها به سرعت گرمایشان را از دست دادند. سایه‌ها آرام آرام بلندتر می‌شدند. بچه‌های کوچک‌ترِ ما صبح به صبح به مدرسه می‌رفتند و با کلی داستان و ماجرا به خانه می‌آمدند. یکی از دخترها در زنگ تفریح، سکه‌ی کوچکی را قورت داد و نزدیک بود بمیرد. باز هم آقای بارنت<sup>۴</sup> تلاش می‌کرد سبیل بگذارد. خانم تراختن‌برگ<sup>۵</sup> حال و حوصله نداشت. *حتماً عادت ماهیانه است.* ما روزهایی طولانی را در باغ‌های میوه با پسران بزرگ‌تر و شوهرمان می‌گذراندیم، سرشاخه‌ها را جمع می‌کردیم، هرس می‌کردیم و شاخه‌های مُرده‌ای را که در تابستان یا پاییز میوه نمی‌دادند، قطع می‌کردیم. در حومه‌ی شهرها، برای خانواده‌هایی که سال‌ها برای آنها پخت‌وپز و شست‌وشو کرده

1. Yuriko  
4. Barnett

2. Hatsumi  
5. Trachtenberg

3. Masumi

بودیم، باز هم پخت‌وپز و شست‌وشو می‌کردیم. ما همان کارهای همیشگی را به صورت همیشگی انجام می‌دادیم، اما هیچ‌چیز مثل گذشته نبود. اُتسوو<sup>۱</sup> می‌گفت: «حالا هر صدای کوچکی مرا می‌ترساند. صدای ضربه‌ی روی در. زنگ تلفن. عوعوی سگ. همیشه گوشم به صدای پاهاست.» و هر وقت ماشین غریبه‌ای وارد محله می‌شد، قلبش به تالاپ و تولوپ می‌افتاد، چون مطمئن نبود زمان دستگیری شوهرش رسیده است یا نه. گاهی اوقات که زیادی گیج و سردرگم می‌شد، تصور می‌کرد که پیش از آن، این اتفاق افتاده و حالا دیگر شوهرش رفته و باید واقعیت را بپذیرد و با این فکر، تقریباً خیالش راحت می‌شد، چون انتظار، دشوارترین کار دنیاست.

تا سه روز، باد سردی از سمت کوهستان می‌وزید که هیچ توقفی نداشت. باد، ابرهایی از گرد و خاک را از زمین‌های کشاورزی به هوا بلند کرد و شاخه‌های لخت درختان را به آسمان خاکستری خالی کوبید. در گورستان‌های ما، سنگ قبرها سرنگون شدند. در انبارها چارتاق باز شدند. بام‌های حلبی تلق‌تولوق کردند. سگ‌های مورد علاقه‌ی خانواده پا به فرار گذاشتند. یک مرد رختشور چینی، در حالی پیدا شد که بیهوش بود و خونریزی داشت و رها شده بود که بمیرد. او را با یکی از ما ژاپنی‌ها اِشتباه گرفته بودند. در دره‌ای در جزیره‌ای دورافتاده، طویله‌ای به آتش کشیده شد و بوی گند گاوهای مُرده تا چند روز در مسیر باد به مشام می‌رسید.

شب‌ها با شوهرمان در آشپزخانه می‌نشستیم و او روزنامه‌ها را بادقت می‌خواند، هر خط و کلمه‌ی آن را با دقتِ کامل بررسی می‌کرد تا شاید سرنخ و خبری برای سرنوشت‌مان پیدا کند. در مورد آخرین شایعات بحث و جدل می‌کردیم. شنیدیم که ما را به اردوگاه‌های کار می‌برند تا برای سربازان‌شان مواد غذایی بکاریم و آماده کنیم. رادیو را روشن می‌کردیم و به گزارش‌های

جبهه‌ی جنگ گوش می‌دادیم. البته، اخبار خوب نبودند. دشمن شش ناو جنگی غرق‌نشده‌ی دیگر ما را هم غرق کرده بود. هواپیماهای دشمن در حال انجام عملیات آزمایشی دیده شده بودند. زیردریایی‌های دشمن به سواحل ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. دشمن طرح حمله‌ای یکپارچه را می‌کشید؛ حمله از بیرون و درون؛ و از همه‌ی شهروندان گوش‌به‌زنگ و هشیار می‌خواستند از نفوذ هر ستون پنجمی که ممکن بود بین ما زندگی کند، گزارش دهند. چون هرکسی که به فکرتان می‌رسد، می‌تواند جاسوس باشد. سرپیشخدمت‌تان، باغبان‌تان، گل‌فروش‌تان، خدمتکار‌تان.

ساعت سه صبح، یکی از سرشناس‌ترین افراد ما را از رختخواب بیرون کشیدند و چند نفری تا جلوی در خانه‌اش بردند. اولین کسی بود که فهمیدیم او را برده‌اند. مردم می‌گفتند، آنها فقط دنبال کشاورزهای مایه‌دار هستند. شب بعد از آن، یکی از کارگران مزرعه‌ی اشپیگل<sup>۱</sup> که سگش را کنار دریاچه‌ی پشت سد برده بود، با لباس کار گِل‌آلود گرفتند و پیش از آنکه اجازه‌ی رفتن به او بدهند، سه شبانه‌روز در اتاقی بسیار روشن و پرنور ولی بی‌پنجره، بازجویی کردند. اما وقتی زنش با ماشین به ایستگاه آمد تا او را به خانه ببرد، زنش را نشناخت. فکر کرد یکی از آن آدم‌های شاید هستیم که سعی می‌کنم از او حرف بکشم. روز بعد، سه زن از آشنایان ما در شهری که همان نزدیکی بود، خبر دادند که اسم شوهر آنها هم در این فهرست است. یکی از آنها گفت: «او را در ماشین انداختند و بردند». دو روز بعد، یکی از رقیبان ما - تنها مزرعه‌ی دیگر آن دره که کشمش‌هایش حتی نصف کشمش‌های ما هم شیرین نیست - چهار ساعت با دستبند به صندلی آشپزخانه‌ی خودش بسته شد، درحالی‌که سه نفر خانه‌اش را زیر و رو می‌کردند و بعد او را آزاد کردند. مردم می‌گویند زنش با شیرینی پای و قهوه از آنها پذیرایی کرده بود. و همه‌ی ما دل‌مان می‌خواست بدانیم: با چه نوع پای؟ توت‌فرنگی؟ ریواس؟

---

1. Spiegl

مرنگ لیمویی؟ و مردها قهوه‌شان را چطور خواسته بودند؟ با شکر یا بدون شکر؟

بعضی از شب‌ها، شوهر ما ساعت‌ها بیدار در رختخواب دراز می‌کشید و بارها و بارها گذشته‌اش را مرور می‌کرد تا شاید بتواند مدرکی برای بودن اسمش در آن فهرست پیدا کند. مطمئناً باید حرفی زده باشد، یا کاری کرده باشد، مطمئناً باید اشتباهی کرده باشد، بالاخره باید گناهی داشته باشد، شاید خلافی پنهانی که حتی خودش هم از آن خبر نداشت. او فکر می‌کرد آخر آن خلاف پنهانی که آنها از ما می‌خواستند چه می‌تواند باشد؟ نکند آرزوی ما در آخرین پیک‌نیک تابستانی سالانه بود، آرزوی موفقیت برای وطن‌مان؟ شاید اظهارنظرمان درباره‌ی آخرین سخنرانی رییس‌جمهور؟/ او به ما گفت گنگسترها. یا نکند اشتباهی به یک مؤسسه‌ی خیریه کمک کرده‌ایم - خیریه‌ای که روابطی پنهانی با دشمن داشته و ما کاملاً از این روابط بی‌خبر بودیم؟ می‌تواند همین باشد؟ نکند یک نفر - بی‌تردید، یک نفر که کینه داشته - با اتهامی دروغین، علیه ما به مقامات شکایت کرده باشد؟ نکند یکی از مشتری‌ها در رختشویی کپیتول<sup>۱</sup> بوده که شاید ما بی‌خود و بی‌جهت با او بد رفتاری کرده بودیم؟ (پس، همه‌ی گناه ما همین بود؟) نکند همسایه‌ای دلخور و ناراضی که سگ ما بارها و بارها در یکی از گلدان‌های گل او خودش را خالی کرده بود؟ شوهرمان به ما می‌گفت نباید این همسایه‌ها دوستانه‌تر رفتار می‌کردند؟ نکند مزرعه‌های ما زیادی شلوغ و نامرتب بود؟ شاید سرمان زیادی توی لاک خودمان بود؟ نکند گناه‌مان آشکارا روی چهره‌مان نوشته شده بود تا همه‌ی دنیا ببینند؟ در حقیقت، این چهره‌ی ما بود که به خاطرش گناهکار شناخته می‌شدیم؟ به نوعی، ناتوانی ما در راضی و خوشحال کردن امریکایی‌ها بود؟ بدتر از همه، نکند ما کسی را آزار داده بودیم یا مرتکب خلافی شده بودیم؟

در ماه ژانویه، به ما دستور داده شد خودمان را به دولت معرفی کنیم و همه‌ی اقلام قاچاق را به پلیس محل سکونت‌مان تحویل دهیم: اسلحه، بمب، دینامیت، دوربین عکاسی، دوربین دوچشمی شکاری، چاقوهایی که تیغه‌ی آنها بلندتر از پانزده سانتی‌متر باشد، وسایل مخابراتی پیام یا دادن علامت، مثل چراغ‌قوه و منور و هر چیزی که ممکن بود در کمک به دشمن، در صورت حمله به آنها، به کار گرفته شود. سپس، محدودیت سفر مطرح شد - هیچ فردی از تبار ما اجازه نداشت بیشتر از هشت کیلومتر از خانه‌اش دور شود - و مقررات منع رفت‌وآمد از ساعت ۸ شب، و با اینکه بیشتر ما، اصلاً آدم شب نبودیم، برای اولین بار در زندگی‌مان، متوجه شدیم چقدر دل‌مان می‌خواهد گاهی به گردش شبانه برویم. فقط یک بار، گردش با شوهرم در باغ‌های بادام، برای اینکه بدانم چه مزه‌ای دارد. اما ساعت دو نصفه‌شب، که از پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کردیم و می‌دیدیم دوستان و همسایه‌ها به انبارهای ما دستبرد می‌زنند، جرئت نمی‌کردیم پیمان را از در خانه بیرون بگذاریم چون می‌ترسیدیم ما را هم به پلیس تحویل بدهند. چون می‌دانستیم برای این کار، فقط یک تلفن به پلیس کافی بود تا اسم شما را در آن فهرست قرار دهد. اما وقتی پسران بزرگ‌ترمان کم‌کم شب‌ها را به‌طور کامل در مرکز شهر می‌گذرانند، وقتی دیروقت به خانه برمی‌گشتند، صبح روز بعد، هیچ‌کس از آنها نمی‌پرسید با چه کسی بودند یا برای آن فرد موردنظر چقدر خرج کرده بودند، یا چرا روی یقه‌ی پیراهن‌شان دکمه‌ی من چینی هستم را می‌چسباندند. شوهرمان به ما می‌گفت: «وقتی می‌توانند، بگذار خوش بگذرانند». بنابراین، دل‌مان می‌خواست در آشپزخانه، با نزاکت کامل، صبحانه‌ی خوبی به آنها بدهیم - تخم‌مرغ یا قهوه؟ - و روزمان را ادامه دهیم.

شوهرمان به ما می‌گفت: «وقتی مرا بردند...» ما به او می‌گفتیم: «اگر...» او

می‌گفت: «یادت باشد به یخ‌فروش انعام بدهی» و «یادت باشد وقتی مشتری‌ها جلوی در می‌آیند، برای سلام و احوال‌پرسی حتماً اسم آنها را هم بگویی». او جای گواهی تولد بچه‌ها را به ما گفت و اینکه چه زمانی از پیت<sup>۱</sup> بخواهیم کامیون را در گاراژ روشن و کمی عقب و جلو کند تا خراب نشود. او به ما گفت: «اگر پول تان تمام شد، تراکتور را بفروشید.» «گلخانه را بفروشید.» «همه‌ی کالاهای فروشگاه را زیر قیمت بفروشید.» به ما یادآوری کرد که مراقب حالت بدن مان باشیم - *شانه‌ها عقب* - و به بچه‌ها اجازه ندهیم از زیر خرده‌کاری‌ها و کارهای خانه در بروند. او گفت: «با آقای هاوئر<sup>۲</sup> در مؤسسه‌ی پری‌گروئرز<sup>۳</sup> در تماس باشید. آدم به‌دردبخوری‌ست و بهتر است او را بشناسید، شاید بتواند به شما کمک کند.» گفت: «هر چیزی را که در مورد من می‌شنوید، باور نکنید.» و «به هیچ‌کس اعتماد نکنید.» و «به همسایه‌ها هیچ حرفی نزنید.» گفت: «نگران موش‌های سقف نباشید، وقتی برگشتم، خودم ترتیب آنها را می‌دهم.» شوهرمان به ما یادآوری کرد هر وقت از خانه بیرون می‌رویم اوراق شناسایی خارجی‌مان را با خودمان ببریم و از بحث‌های جمعی مردم درباره‌ی جنگ دوری کنیم. هرچند، اگر از ما پرسیدند، نظرمان را بگوییم، باید با صدای بلند، حمله و جنگ را محکوم کنیم، با صدایی کاملاً جدی و قاطع. او گفت: «از کسی عذرخواهی نکنید. فقط به زبان انگلیسی صحبت کنید.» «جلوی اشتیاق تان به تعظیم کردن را بگیرید.»

در روزنامه‌ها و از رادیو، کم‌کم گفت‌وگو درباره‌ی نقل و انتقالات شنیده شد. دولت برای انتقال همه‌ی اتباع بیگانه‌ی دشمن از ساحل، به رییس‌جمهور فشار می‌آورد. آنها را نزد توجو<sup>۴</sup> برگردانید! شنیدیم که این کار به تدریج انجام

1. Pete

2. Hauer

3. Berry Growers

۴. Hideki Tojo (۱۹۴۸-۱۸۸۴)، چهارمین نخست‌وزیر ژاپن و از ژنرال‌های ارتش سلطنتی این کشور که در جنگ جهانی دوم دستور حمله به «پرل هاربر» را داد و از آنجایی که ناسیونالیستی افراطی نیز بود، سمبل «ژاپنی خبیث» به حساب می‌آمد. او در سال ۱۹۴۸ به دلیل جنایت‌های بی‌شماری که مرتکب شده بود، اعدام شد.



می‌شود، در یک دوره‌ی چند هفته‌ای، حتی چند ماه هم نه. هیچ‌یک از ما را شبانه و به اجبار بیرون نمی‌کردند. ما به جای دوری فرستاده می‌شدیم، به نقطه‌ای در عمق منطقه‌ی داخلی کشور که خودمان انتخاب کرده باشیم و در آنجا نتوانیم به هیچ‌کس آسیب برسانیم. ما در دوران جنگ در بازداشت و تحت نظر می‌ماندیم. فقط آن عده از ما که در شعاع صدوشصت کیلومتری ساحل زندگی می‌کردیم به مکان دیگری منتقل می‌شدیم. تنها آن عده از ما که اسم‌مان در آن فهرست بود، منتقل می‌شدیم. تنها آن عده از ما که غیر شهروند بودیم، منتقل می‌شدیم. به فرزندان جوان ما اجازه داده می‌شد در خانه بمانند تا به کسب‌وکار، تجارت و مزرعه‌های ما نظارت کنند و مراقب آنها باشند. کسب‌وکار و مزرعه‌های ما، برای احتیاط، ضبط و نگهداری می‌شدند. پس همین حالا جمع‌وجور کنید و راه بیفتید. ما از فرزندان جوان‌مان جدا می‌شدیم. ما گندزدایی شده و در اولین تاریخ مناسب و ممکن، از کشور اخراج می‌شدیم.

سعی می‌کردیم مثبت فکر کنیم. اگر اتوکردن لباس‌ها را پیش از نیمه‌شب تمام کنیم، اسم شوهرمان از آن فهرست حذف می‌شود. اگر یک قرضه‌ی ده‌دلاری جنگ بخریم، بچه‌هایمان نجات پیدا می‌کنند. اگر در تمام راه، بدون هیچ اشتباهی، سرود خاصی را بخوانیم، دیگر نه فهرستی وجود دارد، نه رختشویی، نه اوراق قرضه‌ی جنگ و نه جنگ. هرچند، بیشتر اوقات، در پایان روز، احساس ناراحتی می‌کردیم، انگار کاری را فراموش کرده باشیم. یادمان مانده بود دریچه‌ی آب‌بند را ببندیم؟ اجاق را خاموش کنیم؟ به مرغ و جوجه‌ها دانه بدهیم؟ به بچه‌ها غذا بدهیم؟ یادمان مانده بود سه بار دست‌مان را به پایه‌ی تختخواب بزنیم؟

در ماه فوریه، روزها کم‌کم گرم‌تر شدند و اولین گل‌های کوکنار، به رنگ نارنجی روشن، روی تپه‌ها و دامنه‌ها رویدند. تعداد ما همچنان رو به کاهش

بود. شوهر مینه‌کو<sup>۱</sup> را برده بودند. شوهر تاکیکو<sup>۲</sup> را برده بودند. شوهر میتسوئه<sup>۳</sup> را برده بودند. در *آشغال‌های پشت انبار چوبِ او یک گلوله پیدا کردند*. شوهر اَمیو<sup>۴</sup> را در اتوبان وادار کردند ماشین‌اش را کنار بزند، چون پنج دقیقه بعد از شروع ساعت منع رفت‌وآمد، بیرون از خانه بود. شوهر هانایو<sup>۵</sup> را به دلیل نامعلومی، سر میز غذاخوری خودش دستگیر کردند. هانایو می‌گفت: «بدترین کاری که تا به حال انجام داده، یک بار جریمه به‌خاطر پارک ممنوع بوده.» شوهر شیماکو<sup>۶</sup> که در شرکت یونیون فروت<sup>۷</sup> راننده‌ی کامیون بود و هیچ‌کدام از ما حتی یک کلمه حرف از او نشنیده بودیم، در راهروی شیر و مواد لبنی خواربارفروشی محل دستگیر شد؛ به جرم جاسوسی برای فرماندهان عالی قوای مسلح دشمن. یک نفر گفت: «من از اول می‌دانستم.» یکی دیگر گفت: «دفعه‌ی بعد ممکن است نوبت خودت باشد.»

چیزکو به ما گفت، بدترین چیز این است که نمی‌داند شوهرش کجاست. اولین شب بعد از دستگیری شوهرش، با وحشت از خواب پریده و نمی‌توانسته به یاد بیاورد که چرا تنه‌است. دستش را دراز می‌کند و روی جای خالی شوهرش می‌کشد و فکر می‌کند، *دارم خواب می‌بینم، این کابوس است*، اما کابوس نبود، حقیقت داشت. به‌هرحال، او از جا بلند شد و همه‌ی خانه را گشت و درحالی‌که داخل کمدها و زیر تخت‌خواب‌ها را نگاه می‌کرد، با صدای بلند شوهرش را صدا می‌کرد. *برای احتیاط*. و وقتی چمدان شوهرش را کنار در ورودی دید، بسته‌ی شکلات را درآورد و شروع کرد به خوردن. گفت: «یادش نیست.» یومیکو<sup>۸</sup> دو بار خواب شوهرش را دیده بود و شوهرش به او گفته بود که صحیح و سالم است. یومیکو گفت بیشتر از همه به‌خاطر سگ‌شان ناراحت است. «سگ‌مان ساعت‌ها دوروبر دمپایی‌های شوهرم می‌چرخد و هر وقت بخوایم روی صندلی او بنشینیم، به من غرش می‌کند.»

1. Mineko  
5. Hanayo

2. Takeko  
6. Shimako

3. Mitsue  
7. Union Fruit

4. Omiyo  
8. Yumiko

فوساکو<sup>۱</sup> اعتراف کرد هر وقت می‌شنیده که شوهر یک نفر دیگر را برده‌اند، ته دلش، خیالش راحت می‌شد. «می‌دانید که، "مرگ خوب است، اما برای همسایه"». و البته بعد از آن خیلی خجالت می‌کشید. کانوکو<sup>۲</sup> اعتراف کرد اصلاً دلش برای شوهرش تنگ نشده است. «او مثل یک مرد از من کار می‌کشید و سال‌های سال مرا حامله نگه داشت.» کی‌یوکو<sup>۳</sup> گفت تا جایی که او می‌داند، اسم شوهرش در آن فهرست نبود. نوبوکو<sup>۴</sup> گفت: «شوهرم خزانه‌کار ماهری‌ست. او عاشق گل‌هاست. هیچ مخالفتی با دولت ندارد. اما شما هیچ وقت نمی‌فهمید.» بقیه‌ی ما نفس‌مان را حبس می‌کردیم و منتظر می‌شدیم تا ببینیم پس از آن چه اتفاقی می‌افتد.

حالا، ما نسبت به شوهرمان احساس نزدیکی و صمیمیت بیشتری می‌کردیم، بیشتر از آنچه تا آن زمان بودیم. سرِ شام، بهترین برش‌های گوشت را به او می‌دادیم. وانمود می‌کردیم خرده‌نان درآوردن او را نمی‌بینیم. بدون هیچ حرفی، جای پای گلی او را از کف خانه پاک می‌کردیم. شب‌ها پشت‌مان را به او نمی‌کردیم. و اگر به‌خاطر اینکه نتوانسته بودیم حمام را آن‌طور که دوست داشت آماده کنیم، سرِ ما داد می‌زد یا بی‌حوصله می‌شد و حرف‌های بی‌رحمانه و زننده‌ای به ما می‌زد - بیست سال است در امریکا هستی و تنها حرفی که می‌توانی بگویی «هارو<sup>۵</sup> است؟» - زبان‌مان را نگه می‌داشتیم و سعی می‌کردیم عصبانی نشویم، چون اگر صبح روز بعد، از خواب بیدار می‌شدیم و می‌دیدیم او دیگر پیش ما نیست، چه می‌شد؟ چطور می‌توانستیم شکم بچه‌ها را سیر کنیم؟ چطور اجاره را پرداخت می‌کردیم؟ ساتوکو<sup>۶</sup> مجبور شد همه‌ی اسباب و اثاثیه‌اش را حراج کند. چه کسی برای جلوگیری از سرمازدگی بهاری غیرمنتظره‌ی درختان میوه، نصفه‌شب‌ها دیگ‌های مخصوص پر از

1. Fusako

2. Kanuko

3. Kyoko

4. Nobuko

۵. Harro در واقع همان «Hello» است، اما با لهجه‌ی آسیایی برای سلام کردن به دیگران به کار می‌رود.

6. Satoko

آتش را بیرون می گذاشت؟ چه کسی خفت و قلاب شکسته‌ی تراکتور را تعمیر می کرد؟ چه کسی کود شیمیایی را مخلوط می کرد؟ گاوآهن را چه کسی تیز می کرد؟ وقتی یک نفر در فروشگاه یا بازار به ما توهین می کرد یا در خیابان با اسم ناجوری ما را صدا می کرد، چه کسی آرام‌مان می کرد؟ وقتی عصبانی می شدیم و پایمان را گُرپ گُرپ می کوبیدیم و به آنها می گفتیم دیگر جان‌مان به لب‌مان رسیده، او را ترک می کنیم و با کشتی بعدی به خانه برمی گردیم، چه کسی دست‌های ما را می گرفت و همین‌طور تکان می داد؟ تنها دلیل ازدواج تو با من این بود که کمک اضافی در مزرعه داشته باشی.

حالا بیشتر و بیشتر مشکوک می شدیم که حتماً بین ما خبرچین هم بود. مردم درگوشی حرف‌هایی می زدند، درباره‌ی اینکه شوهر تروکو<sup>۱</sup> یکی از کارگران کمکی در کارخانه‌ی سیب‌خشک‌کنی را که زمانی با تروکو سر و سری داشت، به پلیس لو داده بود. شوهر فومینو<sup>۲</sup> را شریک تجاری سابقش که حالا هلاک پول بود، به هواداری کشورهای محور متهم کرده بود. (شنیده بودیم خبرچین‌ها در ازای لو دادن هر نفر، بیست‌وپنج دلار پاداش می گیرند.) خود کونیکو<sup>۳</sup>، شوهرش را به‌عنوان عضو «انجمن ازدهای سیاه» به پلیس لو داد. او تقریباً داشت کونیکو را به‌خاطر محبوبه‌اش ترک می کرد. و شوهر پووریکو<sup>۴</sup>؟ همسایه‌هایشان گفتند او گره‌ای‌ست. کارهای محرمانه می کند. از طرف دولت به او پول پرداخت می شد تا اعضای معبد محلی بودایی‌ها را زیرنظر بگیرد. دیدم که در محوطه‌ی پارکینگ، شماره پلاک ماشین‌ها را یادداشت می کند. چند روز بعد، او را در جوی آب کنار جاده پیدا کردند، درحالی که بدجوری کتک خورده بود و صبح روز بعد، او و خانواده‌اش غیب شدند. در ورودی خانه چارتاق باز بود، تازه به گربه‌ها غذا داده شده بود و

1. Teruko

2. Fumino

3. Kuniko

4. Puriko

ظرف آب داغ هنوز روی اجاق می‌جوشید. و همین، آنها ناپدید شدند. هرچند، در عرض چند روز، کم‌کم حرف و سخن از محل تقریبی زندگی آنها به ما رسید. آنها در جنوب، در مرز ایالت هستند. به ایالت دیگری فرار کرده‌اند. در خانه‌ی زیبایی در شهر زندگی می‌کنند، با ماشینی تازه و مدل بالا و بدون پشتیبانی ظاهری.

بهار از راه رسید. درختان بادام در باغ‌ها، کم‌کم آخرین شکوفه‌هایشان را هم به زمین ریختند و درختان گیلاس، تازه غرق شکوفه شدند. خورشید از لابه‌لای شاخه‌های درختان پرتقال به زمین می‌تابید. گنجشک‌ها در چمنزار سروصدا به پا می‌کردند. هرروز چند مرد دیگر هم از بین ما ناپدید می‌شدند. سعی می‌کردیم خودمان را مشغول و سرگرم نگه داریم و به خاطر چیزهای کوچک خوشحال شویم. تکانِ سرِ دوستانه‌ی یک همسایه. پیاله‌ای برنج داغ. صورت‌حسابی که به‌موقع پرداخت شده بود. به سلامت گذاشتن بچه در رختخواب. ما هر روز صبح خیلی زود بیدار می‌شدیم و لباس کارمان را می‌پوشیدیم و ما شخم می‌زدیم و ما می‌کاشتیم و ما وجین می‌کردیم. در تاکستان‌مان، علف‌های هرز را از خاک بیرون می‌کشیدیم. کدوها و نخود سبزه‌ها را آبیاری می‌کردیم. هفته‌ای یک بار، در روزهای جمعه، موهایمان را جمع می‌کردیم و برای خرید به شهر می‌رفتیم، اما وقتی در خیابان یکدیگر را می‌دیدیم، حتی برای سلام کردن هم نمی‌ایستادیم. آنها فکر می‌کنند داریم راز و رمزی با هم ردوبدل می‌کنیم. به‌خاطر ساعت منع عبور و مرور، به‌ندرت بعد از تاریک‌شدن هوا، یکدیگر را در محله‌ی ژاپنی‌ها می‌دیدیم. بعد از مراسم و دعا دیگر در کلیسا نمی‌ماندیم. حالا دیگر هر وقت با کسی صحبت می‌کنم، باید از خودم بپرسم، «آیا این همان کسی‌ست که به من خیانت خواهد کرد؟» ما حتی پیش بچه‌های کوچک‌ترمان هم مراقب بودیم

از چه صحبت می‌کنیم. شوهر چیکو<sup>۱</sup> را پسر هشت‌ساله‌ی خودش به‌عنوان جاسوس به پلیس لو داد. بعضی از ما حتی کم‌کم درباره‌ی شوهر خودمان هم به فکر و خیال افتادیم: نکند او هویتی پنهانی هم دارد که ما از آن بی‌خبریم؟

خیلی زود، داستان‌هایی درباره‌ی انتقال گروه‌های بزرگ مردم شنیدیم. بیش از نود درصد مردان ما از شهر کوچکی که همگی کاهوکار بودند، به دره‌ای در شمال منطقه منتقل شدند. بیش از صد نفر از مردان ما از حوزه‌ی دفاعی فرودگاه نظامی به مکان‌های دیگر منتقل شدند. و در شهر ماهیگیری کوچکی در جنوب، شهر آلونک‌های سیاه در خط ساحلی، همه‌ی مردان ما با حکم عمومی و بدون هشدار قبلی، در عرض یک شبانه‌روز جمع‌آوری شدند. کارت مالکیت آنها توقیف شد، قایق صید ساردین‌شان تحت نظر قرار گرفت، تورهای ماهیگیری آنها را ریزریز کردند و به دریا ریختند. گفته شد همه‌ی کارهای انجام‌شده به این دلیل بود که ماهیگیران این منطقه، در واقع، ماهیگیران حقیقی نبودند، بلکه مأموران مخفی نیروی دریایی امپراتوری دشمن بودند. یونیفرم‌های آنها را که لابه‌لای کاغذروغنی پیچیده و ته جعبه‌ی طعمه‌ها جاسازی شده بود، پیدا کردند.

بعضی از ما رفتیم و شروع کردیم به خریدن کیسه‌خواب و چمدان برای بچه‌هایمان، مبادا که نفر بعدی ما باشیم. تعداد دیگری از ما، مثل همیشه، سر کار خودمان بودیم و سعی می‌کردیم آرامش‌مان را حفظ کنیم. فکر نمی‌کنید حالا به این یقه کمی بیشتر آهار بزنید، عالی می‌شود؟ به خودمان می‌گفتیم، هرچه قرار است اتفاق بیفتد، اتفاق می‌افتد، فایده‌ای ندارد که خدایان را وسوسه کنیم. یکی از ما دیگر یک کلمه هم حرف نزد. یکی دیگر صبح زود برای آبدادن به اسب‌ها بیرون رفت و خودش را در اصطبل حلق‌آویز

---

1. Chicko

کرد. فوبوکی<sup>۱</sup> آن قدر اضطراب داشت که وقتی بالاخره دستور انتقال با پست به دستش رسید، نفس راحت کشید، چون سرانجام، انتظار به پایان رسید. تیکو<sup>۲</sup> با ناباوری به اطلاعات خیره شد و آرام سرش را تکان داد و گفت: «پس تکلیف توت‌فرنگی‌ها چه می‌شود؟ تا سه هفته‌ی دیگر آماده‌ی چیدن هستند.» ماچیکو<sup>۳</sup> گفت هیچ‌جا نمی‌رود، به همین سادگی. «ما تازه قرارداد اجاره‌ی رستوران را تمدید کرده‌ایم.» یومیکو<sup>۴</sup> گفت ما هیچ چاره‌ای نداریم جز انجام کاری که به ما گفته شده. «این دستور رییس‌جمهور است.» و ما کی هستیم که بخواهیم رییس‌جمهور را زیر سؤال ببریم؟ «خاک آنجا چه نوع خاکی‌ست؟» شوهر تاکیکو<sup>۵</sup> می‌خواست بداند. چند روز آفتابی دارد؟ و چند روز باران می‌بارد؟ کیکو<sup>۶</sup> فقط دست‌هایش را کنار بدنش گرفت و به پاهایش نگاه کرد. آهسته گفت: «همه‌چیز تمام شد.» هاروویو<sup>۷</sup> گفت، دست‌کم، همه با هم از اینجا می‌رویم. هیساکو<sup>۸</sup> گفت: «بله، اما ما چه کار کرده‌ایم؟» ایسینو<sup>۹</sup> صورتش را با دست‌ها پوشاند و گریه کرد. «باید خیلی سال پیش از شوهرم طلاق می‌گرفتم و بچه‌ها را به خانه‌ی مادرم در ژاپن می‌بردم.»

ابتدا به ما گفتند که به کوهستان فرستاده می‌شویم، پس حتماً لباس‌های گرم بپوشیم، هوای آنجا بی‌نهایت سرد است. بنابراین، ما رفتیم و لباس‌های زیر پشمی بلند و اولین کت‌های گرم زمستانی‌مان را خریدیم. بعد شنیدیم ما را به سمت صحرا می‌برند که مارهای سیاه سمی و پشه‌هایی به اندازه‌ی پرندگان کوچک دارد. مردم می‌گفتند، آنجا هیچ دکتری نیست و حسابی دزدبازار است. بنابراین، رفتیم و قفل و قوطی‌های ویتامین برای بچه‌هایمان، بسته‌های باند، گاز، چوب داغ فتیله‌ای، چسب زخم و مشتمای طبی، روغن کرچک، ید و آسپیرین خریدیم. شنیدیم که فقط می‌توانیم نفری یک ساک

1. Fubuki  
5. Takiko  
9. Isino

2. Teiko  
6. Kiko

3. Machiko  
7. Haruyo

4. Umeko  
8. Hisako

همراه خودمان ببریم، بنابراین، برای هر کدام از بچه‌ها یک کوله‌پشتی پارچه‌ای کوچک دوختیم و اسم آنها را رویشان نوشتیم. در کوله‌پشتی‌ها، مداد و دفتر، مسواک، لباس گرم کن و پاکت‌های کاغذی قهوه‌ای پر از برنجی که روی سینی‌های حلبی زیر آفتاب خشک کرده بودیم، گذاشتیم. برای احتیاط، که اگر از هم جدا شدیم. به بچه‌ها گفتیم: «این وضع فقط یک مدت طول می‌کشد.» به آنها گفتیم ناراحت نباشند. درباره‌ی همه‌ی کارهایی که بعد از برگشتن به خانه قرار بود انجام بدهیم صحبت کردیم. هر شب جلوی رادیو شام می‌خوریم. آنها را برای تماشای فیلم به مرکز شهر می‌بریم. به سیرک سیار می‌رویم تا دوقلوهای سیامی و بانویی که کوچک‌ترین سر دنیا را دارد، ببینیم. سرش تقریباً به اندازه‌ی یک آلوچه است!

جوانه‌های سبز کم‌رنگ روی درختان مو در تاکستان‌ها رشد کردند و در سراسر دره‌ها، درختان هلو زیر آسمان آبی و صاف شکوفه دادند. در ژرفا - درّه‌ها، خردل‌های وحشی به رنگ زرد روشن شکفتند. چکاوک‌ها از تپه‌ها پایین آمدند. و در شهرستان‌ها و شهرهای دور، پسران و دختران بزرگ‌ترمان یکی‌یکی دست از کار کشیدند و مدرسه را رها کردند و کم‌کم به خانه برگشتند. به ما کمک کردند افرادی را پیدا کنیم که خشکشویی‌مان در محله‌ی ژاپنی‌ها را بخرند. به ما کمک کردند برای رستوران‌مان مستأجرهای تازه پیدا کنیم. کمک کردند تابلوهایی در فروشگاه‌مان نصب کنیم. الآن خرید کنید! صرفه‌جویی کنید! تمام کالاها باید فروخته شوند! آنها در مناطق روستایی لباس کارشان را پوشیدند و به ما کمک کردند تا برای آخرین بار برای برداشت محصول آماده شویم، چون به ما اجازه داده شده بود تا آخر، روی زمین‌های کشاورزی کار کنیم. به ما گفته شد، این سهم ما برای کمک‌های مردمی به جنگ است. فرصتی برای اثبات وفاداری ما. راهی برای فراهم کردن میوه و سبزیجات تازه برای افراد پشت جبهه.



کم کم در خیابان‌های محله‌های ما سروکله‌ی کامیون‌هایی پیدا شد که برای اسباب و اثاثیه و خنزر پنزرهای ما پول می‌دادند. ده دلار برای اجاق گاز نویی که سال گذشته آن را دویست دلار خریده بودیم. پنج دلار برای یک یخچال. پنج سنت برای یک چراغ. همسایه‌هایی که هیچ وقت حتی یک کلمه حرف هم با آنها رد و بدل نکرده بودیم، در مزرعه‌ها به ما نزدیک می‌شدند و می‌پرسیدند آیا چیزی داریم که بخواهیم از شرش خلاص شویم. شاید، آن ماشین علف‌چین؟ آن کلوخ‌شکن؟ اسبی که با آن زمین را شخم می‌زنید؟ آن گاوآهن؟ آن بوته‌ی رز<sup>۱</sup> «ملکه آن» در حیاط جلویی که سال‌هاست آن را تحسین می‌کنیم؟ غریبه‌ها در خانه‌های ما را می‌زدند. مردی پرسید: «سگ دارید؟» توضیح داد که پسرش بدجوری دلش می‌خواهد یک توله‌سگ تازه داشته باشد. مرد دیگری گفت که نزدیک محوطه‌ی کشتیرانی، به تنهایی در یک کاروان زندگی می‌کند و خوشحال می‌شود گربه‌ای خانگی داشته باشد. «می‌دانید، گربه تنهایی را از بین می‌برد.» گاهی در ازای هر پولی که به ما می‌دادند، با عجله همه‌چیز را می‌فروختیم و در وقت دیگری گلدان‌ها و قوری‌های مورد علاقه‌مان را رد می‌کردیم و سعی می‌کردیم خیلی ناراحت نشویم. چون مادرمان همیشه به ما می‌گفت: *انسان نباید به مادیات و اشیای این دنیا زیادی وابسته شود.*

همین‌طور که روز عزیمت ما نزدیک‌تر می‌شد، آخرین صورت‌حساب‌ها را به طلبکاران پرداخت می‌کردیم و از مشتری‌های وفاداری که درست تا پایان کارمان در کنار ما ماندند تشکر می‌کردیم. هنریتا<sup>۲</sup>، همسر کلانتر بورکهارت<sup>۳</sup>، که هر جمعه، از غرفه‌ی میوه‌فروشی ما پنج سبد توت‌فرنگی می‌خرید و پنجاه سنت هم انعام می‌داد. خواهش می‌کنم، برای خودتان یک

۱. Queen Anne، نوعی گل رز پر از گلبرگ و بسیار خوش‌رنگ و بو.

2. Henrietta

3. Burckhardt

چیز قشنگ بخرید. تامس دافی<sup>۱</sup> بازنشسته که همسرش فوت کرده بود، هر روز سر ساعت دوازده و ربع به رشته‌فروشی ما می‌آمد و یک بشقاب مرغ سرخ‌شده و پلو سفارش می‌داد. رزالیند آندرز<sup>۲</sup> رییس باشگاه امدادی بانوان که لباس‌هایش را به هیچ‌جای دیگری جز خشکشویی ما نمی‌داد. تنها کاری که چینی‌ها برای لباس نمی‌کنند، خشکشویی‌ست. ما مثل همیشه به کار در زمین‌های کشاورزی‌مان ادامه می‌دادیم، اما اصلاً هیچ‌چیز واقعی به‌نظر نمی‌رسید. جعبه‌های میوه را برای محصولاتی که نمی‌توانستیم برداشت کنیم، میخ‌کوبی و آماده می‌کردیم. غوره‌های تازه‌جوانه‌زده را از درختان مو قیچی کردیم تا بعد از رفتن ما روی درخت نمانند و خراب نشوند. خاک را زیر و رو کردیم و نیش‌های گوجه‌فرنگی را کاشتیم که اواخر تابستان می‌رسیدند - مدت‌ها پس از رفتن ما از آنجا. حالا روزها طولانی و آفتابی بودند. شب‌ها خنک بودند. دریاچه‌های پشت سد پُر از آب بودند. قیمت نخودفرنگی بالا می‌رفت. مارچوبه‌ها نزدیک به بالاترین حد رشدشان بودند. توت‌فرنگی‌های مزرعه هنوز سبز بودند و به‌زودی درختان شلیل در باغ‌ها از میوه سنگین می‌شدند. و با اینکه می‌دانستیم به‌زودی از آنجا می‌رویم، همچنان امیدوار بودیم اتفاقی بیفتد و مجبور نباشیم برویم.

شاید کلیسا به هواداری از ما پادرمیانی کند؛ یا همسر رییس‌جمهور. یا ممکن است سوءتفاهم وحشتناکی پیش آمده و در حقیقت منظور آنها مردم دیگری بوده باشد. یک نفر حدس زد: «شاید آلمانی‌ها.» یکی دیگر گفت: «یا ایتالیایی‌ها.» یک نفر دیگر گفت: «اصلاً چینی‌ها چطور؟» بقیه‌ی ما ساکت ماندیم و سعی کردیم به بهترین شکل ممکن آماده‌ی رفتن شویم. با آن انگلیسی دست‌وپاشکسته‌مان به معلم‌های بچه‌ها نامه نوشتیم و به‌خاطر غیبت ناگهانی و غیرمنتظره‌ی بچه‌ها از مدرسه، عذرخواهی کردیم. برای

1. Thomas Duffy

2. Rosalind Anders

مستأجرهای آینده دستورالعمل‌هایی را یادداشت کردیم و به آنها توضیح دادیم چطور با دودکش‌های ایراددارِ شومینه کار کنند و برای چکه‌ی سقف چه کاری انجام دهند. فقط از یک سطل استفاده کنید. غنچه‌های نیلوفر آبی بیرون معابد را برای بودا گذاشتیم. برای آخرین بار به گورستان‌ها رفتیم و روی سنگ قبر کسانی که روح‌شان مدت‌ها قبل، از این دنیا گذر کرده بود، آب ریختیم. تتسو<sup>۱</sup>، پسر جوانِ یوشیئی<sup>۲</sup> که گاو نر خشمگینی او را کشت. دختر تاجر چای اهل یوکوهاما که حالا دیگر اسمش را به‌خاطر نمی‌آوردیم. پنج روز بعد از پیاده‌شدن از قایق، از آنفلوآنزای اسپانیایی مُرد. برای بار آخر، در تاکستان‌ها، با شوهرمان بین ردیف‌های درختان مو قدم زدیم و او نمی‌توانست در برابر بیرون‌کشیدن آخرین علف هرز مقاومت کند. ما در باغ بادام زیر شاخه‌های آویزان پایه زدیم. در مزرعه‌ی کاهو کرم‌ها را کنترل کردیم و مُشت‌مُشت خاک تازه سیاه‌شده را بغل کردیم. برای آخرین بار، در رختشویخانه یک خروار لباس چرک شستیم. کرکره‌ی خواربارفروشی‌مان را پایین کشیدیم. کف اتاق‌ها را جارو کردیم. ساک و چمدان‌مان را بستیم. بچه‌هایمان را جمع کردیم و از همه‌ی شهرستان‌های همه‌ی دره‌ها و همه‌ی شهرهای بالا و پایین ساحل دریا رفتیم.

برگ‌های درختان به پیچ‌وتاب‌شان در باد ادامه می‌دادند. جریان رودخانه‌ها ادامه داشت. حشرات، مثل همیشه، در چمنزار همهمه می‌کردند. کلاغ‌ها قارقار می‌کردند. آسمان به زمین نیامد. هیچ رییس‌جمهوری نظرش را عوض نکرد. مرغ سیاه مورد علاقه‌ی میتسکو یک بار قدقد کرد و یک تخم قهوه‌ای گرم گذاشت. آلوچه‌ی سبزی، پیش از موعد از درخت افتاد. سگ‌هایمان با توپ‌هایی که به دهان گرفته بودند، با اشتیاق برای آخرین پرتاب دنبال ما دویدند و ما برای اولین بار آنها را از خودمان راندیم. برو خانه. همسایه‌ها از

1. Tetsuo

2. Yoshiye

پنجره‌ی خانه‌هایشان دزدکی به ما نگاه کردند. ماشین‌ها بوق زدند. غریبه‌ها زل زدند. پسر دوچرخه‌سواری برای ما دست تکان داد. کبوترِ وحشت‌زده‌ی زیر تخت‌خواب یکی از خانه‌های ما، مثل غارتگران شروع به شکستن درِ خانه کرد. پرده‌ها پاره شدند. شیشه شکست. ظرف‌های جشن عروسی به زمین افتادند و خرد شدند. و ما می‌دانستیم دیر یا زود، همه‌ی آثار وجود ما در اینجا از بین می‌رود.



## روز آخر

بعضی از ما گریه‌کنان رفتیم، و بعضی در حال آواز خواندن. یکی از ما دستش را روی دهانش گرفته بود و دیوانه‌وار می‌خندید و می‌رفت. چند نفرمان سرخوش بودند. بقیه‌ی ما بی‌سروصدا و آرام می‌رفتیم، با سرهایی فروافتاده، شرمنده، خجالت‌زده. مردی از گیلروی<sup>۱</sup> را با برانکار می‌بردند. پیرمرد دیگری - شوهر ناتسکو<sup>۲</sup>، آرایشگری بازنشسته در فلورین - با چوب زیربغل می‌رفت و کلاه لژیون امریکا را روی سرش گذاشته بود و آن را تا جایی که می‌شد، پایین کشیده بود. می‌گفت: «هیچ‌کس در جنگ برنده نمی‌شود. همه بازنده هستند.» بیشتر ما، موقع رفتن فقط به زبان انگلیسی حرف می‌زدیم تا جمعیتی را که برای تماشای ما جمع شده بودند عصبانی نکنیم. تعداد بسیار زیادی از ما، در حالی می‌رفتند که همه‌چیزشان را از دست داده بودند و اصلاً حرف نمی‌زدند. همه‌ی ما در حالی از آنجا می‌رفتیم که برچسب‌های شناسایی شماره‌دار روی خود یقه و برگردان یقه‌هایمان چسبانده بودند. نوزادی از سن لآندرو<sup>۳</sup> بود که در خواب می‌رفت، با چشم‌های نیمه‌بسته، در ننویی حصیری. مادرش - نیومی<sup>۴</sup>، دختر بزرگ شیزوما<sup>۵</sup> - با اضطراب می‌رفت، اما با لباس‌های مد روز و دامن پشمی خاکستری و کفش راحتی آلیگیتور مشکی. او یکسره می‌پرسید: «آنجا شیر دارند؟» پسری با

---

1. Gilroy

2. Natsuko

3. San leandro

4. Naomi

5. Shizuma

شلوارک از آکسِنِرِد<sup>۱</sup> بود که می‌خواست بداند آنجا تاب دارند یا نه. بعضی از ما برای رفتن، بهترین لباس‌مان را پوشیده بودیم. دیگران موقع رفتن، تنها لباس‌شان را پوشیده بودند. یک زن با پوست روباهی که دور شانه‌اش انداخته بود می‌رفت. مردم پِچ‌پِچ می‌کردند، *او زن سلطانِ کاهواست*. مردی پابرنه می‌رفت، اما صورتش را تازه اصلاح کرده بود، با همه‌ی دارایی‌اش که تمیز و مرتب در بقچه‌ای سفید پیچیده بود: یک تسبیح بودایی، پیراهنی تمیز، یک جفت تاس خوش‌شانسی و یک جفت جوراب نو که قرار بود در اوقات بهتری پوشیده شود. مردی از سانتا باربرا با چمدان چرمی قهوه‌ای‌رنگی می‌رفت که پوشیده از برچسب‌هایی بود که روی آنها نوشته شده بود: پاریس و لندن و هتل متروپل، بیروت. زنش سه قدم عقب‌تر از او راه می‌رفت و یک تخته‌ی لباسشویی و کتاب آداب معاشرت دستش بود که آنها را به وسیله‌ی پست امیلی<sup>۲</sup> از کتابخانه گرفته بود. او گفت: «تا هفته‌ی دیگر مهلت‌اش تمام نمی‌شود.» خانواده‌ی از اُکلند<sup>۳</sup> بودند که کوله‌پشتی‌های برزنتی محکمی را با خودشان می‌بردند که روز پیش، از منطقه‌ی مُنتِگِمِری<sup>۴</sup> خریده بودند. از فرزندو خانواده‌هایی می‌رفتند که جعبه‌های مقوایی پر از وسایل همراه داشتند. خانواده‌ی تاناکا<sup>۵</sup> از گاردنا<sup>۶</sup> بدون پرداخت اجاره‌شان می‌رفتند. خانواده‌ی تاناکای دِلی‌نو<sup>۷</sup>، بدون پرداخت مالیات. خانواده‌ی کوبایاشی<sup>۸</sup> از بی‌یولا<sup>۹</sup> هم می‌رفتند، آنها تمام دوده‌ها و چربی‌های روی اجاق‌ها را تمیز کردند و کف رستوران‌شان را با سطل‌های آب‌جوش شستند. خانواده‌ی سوزوکی<sup>۱۰</sup> از لامپاک برای تطهیر خانه‌شان، بیرون در ورودی، کپه‌های کوچک نمک ریختند و رفتند. خانواده‌ی نیشی‌موتو<sup>۱۱</sup> از سن کارلس<sup>۱۲</sup>، برای هر کسی که بعد از آنها به آن خانه می‌آمد، روی میز آشپزخانه‌شان گل‌های ارکیده‌ی تازه گذاشتند و رفتند. خانواده‌ی ایگاراشی<sup>۱۳</sup>

1. Oxnard  
5. Tanaka  
9. Biola  
13. Igarashi

2. Emily Post  
6. Gardena  
10. Suzuki

3. Oakland  
7. Delano  
11. Nishimoto

4. Montgomery  
8. Kobayashi  
12. San Carlos

از پرستین<sup>۱</sup> که تا آخرین لحظه وسایلشان را جمع می‌کردند، محل زندگی‌شان را ریخت‌وپاش و به‌هم‌ریخته رها کردند و رفتند. بیشتر ما با عجله رفتیم. تعداد زیادی از ما با یأس و ناامیدی رفتیم. چند نفر با نفرت، و اصلاً آرزو نمی‌کردیم هیچ‌وقت به آنجا برگردیم. یک نفر از ما، در حالی از جزیره‌ی رابرت رفت که یک جلد انجیل را محکم در دستش گرفته بود و زیر لب زمزمه می‌کرد: «شکوفه‌ی گیلاس، شکوفه‌ی گیلاس». یکی از ما که همراه بقیه می‌رفت، از شهری بزرگ می‌آمد و برای اولین بار در زندگی‌اش شلوار پوشیده بود. می‌گویند آنجا جای پیراهن نیست. یکی از ما بعد از اینکه برای اولین بار موهایش را در سالن زیبایی «گل سرسبد شهر» درست کرد، رفت. همیشه دلم می‌خواست این کار را بکنم. یکی از ما که شالیزاری در ویلوز را رها کرد و رفت، مجسمه‌ی کوچک زیارتگاه بودا در جیب‌اش بود و به همه می‌گفت آخر سر همه‌چیز روبه‌راه می‌شود. می‌گفت: «خدایان از ما مراقبت می‌کنند.» شوهرش با لباس کار مزرعه‌اش که گل‌آلود بود می‌رفت، درحالی‌که همه‌ی پس‌انداز زندگی‌شان را در نوک پوتین‌اش چپانده بود. او با چشمک و لبخند گفت: «پنجاه سنت.» بعضی از ما بدون شوهرمان رفتیم که در هفته‌های اول جنگ دستگیر شد. بعضی از ما بدون بچه‌هایمان رفتیم که سال‌ها پیش آنها را به راه‌های دور فرستاده بودیم. از پدر و مادرم خواستم از دو بچه‌ی بزرگ‌ترم مراقبت کنند تا بتوانم تمام‌وقت در مزرعه کار کنم. یکی از مردها با خاکسترهای همسرش از خیابان یکم شرقی در لس‌انجلس رفت، خاکسترهایی که در جعبه‌ی چوبی سفیدی بود و آن را با شالی ابریشمی به گردنش آویخته بود. تمام روز با او حرف می‌زند. مرد دیگری از مرکز شهر هیورد<sup>۲</sup> با یک قوطی شکلات رفت، شکلات‌ها را زن و شوهری چینی به او دادند که فروشگاهش را اجاره کرده بودند. یک مرد از تاکستانی در داینی‌یوبا<sup>۳</sup> رفت، درحالی‌که کینه‌ی همسایه‌اش آل پتروسیان<sup>۴</sup> را

1. Preston

2. Hayward

3. Dinuba

4. Al Petrosian



در دل داشت که بدهی‌اش برای گاوآهن او را هیچ‌وقت پرداخت نکرد. هیچ‌وقت نمی‌توانید به ارمنی‌ها اعتماد کنید. یکی از مردها با تنی لرزان و دستی خالی، از سکرمنتو رفت، درحالی که فریاد می‌زد: «همه‌چیز مال شما باشد.» آسایو<sup>۱</sup> - که از همه‌ی ما زیباتر بود - با همان چمدان حصیری که بیست‌وسه سال پیش به کشتی آورده بود، از مزرعه‌ی نیو<sup>۲</sup> در رد وود<sup>۳</sup> رفت. هنوز هم انگار نوی نو است. یاسکو<sup>۴</sup> از آپارتمانش در لانگ بیچ<sup>۵</sup>، با نامه‌ای از طرف مردی که شوهرش نبود رفت، او با دقت نامه را تا کرد و در جاپودری ته‌کیفش گذاشت. ماسایو<sup>۶</sup> بعد از خداحافظی با کوچک‌ترین پسرش، ماسامیچی<sup>۷</sup> که در بیمارستان سن پروونو<sup>۸</sup> بستری بود و در پایان همان هفته از اوریون مُرد، رفت. هاناکو<sup>۹</sup> با نگرانی زیاد و سرفه‌کنان رفت، اما هیچ‌چیزی به جز سرماخوردگی همراه نداشت. ماتسکو<sup>۱۰</sup> با سردرد رفت. توشیکو<sup>۱۱</sup> با تب، شیکی<sup>۱۲</sup> با حالت خلسه رفت. میتسوویو<sup>۱۳</sup> که به‌طور غیرمنتظره‌ای در سن چهل‌وهشت‌سالگی برای اولین بار حامله شده بود، با حالت تهوع شدید رفت. نوبووی<sup>۱۴</sup> در حالی رفت که یکسره از خودش می‌پرسید اتو را از برق کشیده است یا نه، چون صبح همان روز برای صاف و مرتب کردن پيله‌های بلوزش از آن اتو استفاده کرده بود. او پشت سر هم به شوهرش که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد و پاسخ نمی‌داد، می‌گفت: «من باید برگردم.» ترا<sup>۱۵</sup> با بیماری آمیزشی که شب پیش از حرکت، در هتل ولکام<sup>۱۶</sup> به آن مبتلا شد، رفت. ساچیکو<sup>۱۷</sup> در حال تمرین حروف الفبا رفت، انگار یک روز عادی، مثل روزهای دیگر بود. فووتایی<sup>۱۸</sup> که بین ما از همه بهتر حرف می‌زد، آرام و ساکت رفت. آتسکو<sup>۱۹</sup> بعد از وداع با همه‌ی درختان باغش، با قلبی شکسته رفت. نهال آنها را خودم کاشتم. می‌یوشی<sup>۲۰</sup>

1. Asayo

5. Long Beach

9. Hanako

13. Mitsuyo

17. Sachiko

2. New

6. Masayo

10. Matsuko

14. Nobuye

18. Futaye

3. Redwood

7. Masamichi

11. Toshiko

15. Tora

19. Atsuko

4. Yasuko

8. San Bruno

12. Shiki

16. Welcome

20. Miyoshi

در حالی رفت که دلش برای اسب بزرگش، ریوو<sup>۱</sup>، پر می‌زد. ساتسیو<sup>۲</sup> موقع رفتن، دنبال همسایه‌هایش، باب<sup>۳</sup> و فلورنس اِلدْرِیج<sup>۴</sup>، می‌گشت که قول داده بود برای خداحافظی پیش آنها می‌رود. سوگینو<sup>۵</sup> بعد از فریادی بلند و افشای رازی هولناک برای یک چاه، با وجدانی آسوده رفت. من دهان بچه را پراز خاکستر کردم و او مُرد. کیونو<sup>۶</sup> از مزرعه‌شان در وایت رُد<sup>۷</sup> رفت، خودش را متقاعد کرده بود که حتماً در زندگی قبلی‌اش گناهی مرتکب شده بود که باید مجازات می‌شد. حتماً پایم را روی یک عنکبوت گذاشته بودم. سِتسُکو<sup>۸</sup> بعد از اینکه همه‌ی مرغ و جوجه‌هایش را در حیاط پشتی خانه‌اش در گریدلی<sup>۹</sup> سر برید، رفت. چی‌یه<sup>۱۰</sup> در حالی رفت که هنوز برای بزرگ‌ترین دخترش، میسوزو<sup>۱۱</sup>، که پنج سال پیش خودش را زیر تراموا انداخت، عزادار بود. سوتیکو<sup>۱۲</sup> که خودش بچه نداشت، با حسی رفت که انگار زمان او هم به‌نوعی گذشته بود. شیزویی<sup>۱۳</sup> از اردوگاه شماره‌ی ۸ در وِب ایلند<sup>۱۴</sup> رفت و ذکری را می‌خواند که بعد از سی‌وچهار سال یادش آمده بود. پدرم عادت داشت هر روز صبح این ذکر را در محراب زیارتگاهش بخواند. کاتسونو<sup>۱۵</sup> از رختشوییخانه‌ی شوهرش در سَن‌دیه‌گو<sup>۱۶</sup> رفت و یکسره زیر لب می‌گفت: «خواهش می‌کنم یک نفر مرا از خواب بیدار کند». فوومیکو<sup>۱۷</sup> از پانسیون‌ی در کورتلند<sup>۱۸</sup> رفت و برای هر مشکلی که ممکن بود به‌وجود آورده باشد عذرخواهی می‌کرد. شوهرش در حالی رفت که پشت سر هم به او می‌گفت زودتر راه بیفتد و لطف کند و دهانش را ببندد. میسویو<sup>۱۹</sup> با مهربانی رفت، بدون هیچ خصومت و رنجش از کسی. چی‌یوکو<sup>۲۰</sup> که همیشه اصرار کرده بود او را شارلت<sup>۲۱</sup> صدا کنیم، با اصرار بر صدا کردن او با همان اسم چی‌یوکو

- 
- |               |                 |               |                      |
|---------------|-----------------|---------------|----------------------|
| 1. Ryuu       | 2. Satsuyo      | 3. Bob        | 4. Florance Eldridge |
| 5. Tsugino    | 6. Kiyono       | 7. White Road | 8. Setsuko           |
| 9. Gridley    | 10. Chiye       | 11. Misuzu    | 12. Suteko           |
| 13. Shizue    | 14. Webb Island | 15. Katsuno   | 16. San Diego        |
| 17. Fumiko    | 18. Courtland   | 19. Misuyo    | 20. Chiyoko          |
| 21. Charlotte |                 |               |                      |

رفت. برای بار آخر تصمیمم را عوض کردم. آیو<sup>۱</sup> با ساعت شماطه‌داری که در اعماق چمدانش زنگ می‌زد اما او نمی‌ایستاد تا آن را خاموش کند، رفت. کیمیکو<sup>۲</sup> رفت اما کیفش را روی میز آشپزخانه جا گذاشته بود و وقتی یادش افتاد که دیگر خیلی دیر شده بود. هاروکو<sup>۳</sup> مجسمه‌ی بودای برنجی خندانی را در اتاق زیرشیروانی خانه‌اش گذاشت که هنوز هم دارد به این روز می‌خندد. تاکاکو<sup>۴</sup> زیر تخته‌های چوبی کف آشپزخانه‌اش یک کیسه برنج گذاشت تا وقتی خانواده‌اش به آنجا برمی‌گردند، چیزی برای خوردن داشته باشند. میسایو<sup>۵</sup> در ایوان جلوی خانه‌اش یک جفت صندل چوبی گذاشت تا همه فکر کنند هنوز کسی در خانه است. رُکو<sup>۶</sup> آینه‌ی نقره‌ای مادرش را پیش همسایه‌اش، لوییز هیستینگز<sup>۷</sup> به امانت گذاشت که قول داده بود آن را تا بازگشت او برایش نگه دارد. هر طور بتوانم به تو کمک می‌کنم. ماتسویو<sup>۸</sup> با گردنبند مرواریدی که به گردنش بود، رفت، این گردنبند را خانم بانتینگ<sup>۹</sup> به او داده بود که خانه‌ی او در ول‌مینگتن<sup>۱۰</sup> را بیست‌ویک سال پاکیزه و بدون لک نگه داشته بود. نیمی از عمرم. سومیکو<sup>۱۱</sup> در حالی راه افتاد که پاکتی پر از پول همراه داشت، این پول‌ها را شوهر دومش، آقای هاول<sup>۱۲</sup>، از مونتیکیو<sup>۱۳</sup> به او داد که در آخرین ساعت‌ها به او خبر داد نمی‌تواند در این سفر او را همراهی کند. سومیکو حلقه‌اش را به او پس داد. چی یونو<sup>۱۴</sup> در حالی از کُلما<sup>۱۵</sup> راهی شد که به برادر کوچک‌ترش، جیرو<sup>۱۶</sup>، فکر می‌کرد که در تابستان سال ۱۹۰۹، او را به منطقه‌ی جذامی‌ها در جزیره‌ی اُشیما<sup>۱۷</sup> فرستاده بودند. دیگر حتی یک بار هم درباره‌ی او حرف نزدیم. آیوومی<sup>۱۸</sup> با این سؤال در ذهنش از ایدن‌ویل<sup>۱۹</sup> رفت که پیراهن قرمز خوش‌یمن‌اش را در چمدان گذاشته است یا نه. بدون آن پیراهن،

- 
- |               |                |                   |            |
|---------------|----------------|-------------------|------------|
| 1. Iyo        | 2. Kimiko      | 3. Haruko         | 4. Takako  |
| 5. Misayo     | 6. Roku        | 7. Luise Hastings | 8. Matsuyo |
| 9. Bunting    | 10. Wilmington | 11. Sumiko        | 12. Howell |
| 13. Montecito | 14. Chiyuno    | 15. Colma         | 16. Jiro   |
| 17. Oshima    | 18. Ayumi      | 19. Edenville     |            |

حس می‌کنم خودم نیستم. ناگاکو<sup>۱</sup> با حسرت و پشیمانی از همه‌ی کارهایی که انجام نداده بود از ال سِریتو<sup>۲</sup> رفت. دلم می‌خواست برای بار آخر به دهکده‌ی زادگاهم بروم و سر مزار پدرم عود روشن کنم. دخترش، ایولین<sup>۳</sup>، درحالی که پشت سر هم به او می‌گفت: «مامان، زود باش، زود باش، دیرمان شد» راه افتاد. زنی با زیبایی بی‌نظیر، که هیچ‌کدام از ما تا آن زمان او را ندیده بودیم، درحالی که تندتند چشم‌هایش را به هم می‌زد و گیج و منگ بود، رفت. مردم گفتند، شوهرش او را در زیرزمین زندانی می‌کرد تا چشم هیچ مرد دیگری به صورت این زن نیفتد. مردی از سن ماتئو<sup>۴</sup> بود که یک سری چوب گلف و یک جعبه آلد پار اسکاج<sup>۵</sup> با خودش برد. شنیدم او قبلاً خدمتکار شخصی چارلی چاپلین بود. مردی روحانی - پدر روحانی شیباتا<sup>۶</sup> از کلیسای رتبه‌ی اول باپتیست - با بقیه می‌رفت که به همه اصرار می‌کرد ببخشند و فراموش کنند. مردی که کت و شلوار قهوه‌ای براق به تن داشت - سرآشپز کاندا<sup>۷</sup> از رستوران یابو نودل<sup>۸</sup> - می‌رفت و از پدر روحانی شیباتا درخواست می‌کرد دست از سر آنها بردارد. یک قهرمان ملی ماهیگیری از پیسمو بیچ<sup>۹</sup> بود که چوب ماهیگیری خیزران مورد علاقه‌اش و کتابی از اشعار رابرت فراست را با خود می‌برد. این تنها چیزی است که واقعاً به آن نیاز دارم. گروهی از بریج‌بازان حرفه‌ای از مانتری<sup>۱۰</sup> هم که می‌خندیدند و حسابی پولدار بودند، رفتند. خانواده‌ای که کشاورز صاحب سهم بودند، از پاخارو<sup>۱۱</sup> می‌رفتند و از خودشان می‌پرسیدند باز هم دره‌شان را می‌بینند یا نه. مردان مجرد پایه‌سن گذاشته و آفتاب‌سوخته‌ای بودند که همه با هم از همه جا و هیچ جا رفتند. آنها سال‌های سال دنبال کار کشت و زرع بودند. باغبانی از سانتاماریا<sup>۱۲</sup> که از حیاط جلویی خانه‌ی اربابش یک قلمه‌ی آزالیا برداشته بود و جیب‌اش پُر از بذر بود. خواربارفروشی از اُسنساید<sup>۱۳</sup> رفت که

1. Nagako

2. El Cerrito

3. Evelyn

4. San Mateo

5. Old Parr Scotch، مارک تجاری نوعی نوشیدنی.

6. Shibata

7. Kanda

8. Yabu Noodlel

9. Pismo Beach

10. Monterey

11. Pajaro

12. Santa Maria

13. Oceanside

چک بی‌ارزشی در دستش بود؛ این چک را راننده کامیونی به او داده بود که همه‌ی اثاثیه‌ی ثابت فروشگاه او را در ازای این چک خریده بود. داروسازی از استاکتن هم بعد از پرداخت اقساط ۲/۵ سال آینده‌ی بیمه‌ی عمرش از آنجا رفت. آدم منحرفی هم بود که از پتِلومه<sup>۱</sup> رفت، اما با این فکر که همه‌ی ما تا سه ماه بعد می‌توانیم برگردیم. خانم مسن خوش‌لباسی از پِربَنک<sup>۲</sup> بود که با غرور و باشکوه و با سری بالاگرفته رفت. یک نفر گفت: «دخترِ وایکانت ادا<sup>۳</sup> است.» یک نفر دیگر گفت: «زنِ گوتو<sup>۴</sup>، پیشخدمت هتل، است.» مردی بود که تازه از زندان آزاد شده بود و با اینکه از مدت‌ها پیش به مغازه‌داران شهر بدهکار بود، رفت. او گفت: «حالا زمان رفتن و ادامه دادن است.» دختران دانشجوی کالج - دختران بزرگ‌ترمان - با شلووار راحتی گاباردین مشکی بودند که پرچم امریکا را به گرم‌کن‌شان سنجاق کرده بودند و از زنجیرهای طلای گردن‌شان، کلیده‌های بنیاد علوم کشور آویزان بود. مردان جوان خوش‌تیپی - پسران بزرگ‌ترمان - با لباس نارنجی تازه اتوشده بودند که در حال رفتن سرود استقامت و نبرد برکلی را با فریاد می‌خواندند و دربارهی مسابقه‌ی بزرگ سال بعد با هم حرف می‌زدند. تازه عروس و دامادی بودند که کلاه اسکی یک‌جور به سر داشتند و دست در دست یکدیگر می‌رفتند و انگار به هیچ‌کس دیگری توجه نمی‌کردند. زن و شوهر سالمندی از مَنتیکا<sup>۵</sup> بودند که در حال رفتن، همان بگومگوهای را ادامه می‌دادند که از اولین دیدارشان شروع کرده بودند. اگر یک بار دیگر این حرف را بزنی... پیرمردی از آلامدا با یونیفرم سپاه رستگاری مسیحیان بود که در حال رفتن فریاد می‌زد: «خداوند خود عشق است! خداوند خود عشق است!» مردی از شهرِ یووبا<sup>۶</sup> بود که با دختر دو رگه‌ی ایرلندی‌اش، اِلِنور<sup>۷</sup>، رفت که صبح همان روز، زنی که این مرد مدت‌ها پیش او را رها کرده و بی‌سرپرست گذاشته بود، به او تحویل داده و رفته بود. این مرد تا هفته‌ی

1. Petaluma  
5. Manteca

2. Burbank  
6. Yuba

3. Viscount Oda  
7. Eleanor

4. Goto

پیش، حتی از وجود این دختر هم خبر نداشت. کشاورز اجاره‌کاری از وودلند<sup>۱</sup> بود که بعد از شخم زدن زیر آخرین محصولاتش و نابود کردن آنها، سوت‌زنان می‌رفت. بیوه‌ای از کووینا<sup>۲</sup> بود که بعد از دادن وکالت‌نامه به دکترِ مهربانی که پیشنهاد کرده بود خانه‌اش را اجاره کند، می‌رفت. «فکر کنم، واقعاً اشتباه بزرگی کردم.» زن جوانی از سن خوسه بود که با دسته‌گل رُزی می‌رفت که خواستگار ناشناسی از همان محله، که همیشه از دور او را تحسین می‌کرد، برایش فرستاده بود. بچه‌هایی از سالیناس<sup>۳</sup> بودند که صبح همان روز دسته‌هایی از علف‌ها و چمن‌های حیاط جلویی خانه‌شان را از خاک درآورده بودند و با خود می‌بردند. بچه‌های سن بنیتو<sup>۴</sup> و نپا<sup>۵</sup> هم بودند که چندین لایه لباس را روی هم پوشیده بودند که تا حد ممکن، هرچه بیشتر با خودشان برده باشند. دختری از باغ بادام دورافتاده‌ای در اوکدیل<sup>۶</sup> بود که با خجالت و ترس راه می‌رفت و سرش را به دامن مادرش می‌چسباند، چون در تمام عمرش، این همه آدم ندیده بود. سه پسر نوجوان از پرورشگاهی از سن فرنسیسکو بودند که بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند برای اولین بار سوار قطار شوند. پسر بچه‌ی هشت ساله‌ای از پلسرویل<sup>۷</sup> بود که با ساک کیسه‌ای کوچکی می‌رفت که مادر خوانده‌اش، خانم لورمن<sup>۸</sup>، برایش جمع کرده و به او گفته بود تا آخر هفته برمی‌گردد. او گفته بود: «حالا برو، امیدوارم روزهای خوبی داشته باشی.» پسری از لیمن کاو<sup>۹</sup> بود که چسبیده به پشت خواهر بزرگ‌ترش رفت. «این تنها راه بیرون آوردن او از خانه بود.» دختری از کرنویل<sup>۱۰</sup> با چمدان مقوایی کوچکی پر از شیرینی و اسباب‌بازی رفت. دختری از هیبر<sup>۱۱</sup> در حال بالا و پایین انداختن توپ پلاستیکی قرمزرنگی می‌رفت. پنج خواهر - خواهران ماتسووموتو<sup>۱۲</sup> - از سلما<sup>۱۳</sup>، می‌رفتند و مثل همیشه، سر پدرشان با هم دعوا می‌کردند و زیر چشم یکی از آنها همان

1. Woodland

2. Covina

3. Salinas

4. San Benito

5. Napa

6. Oakdale

7. Placerville

8. Luhrman

9. Lemon Cove

10. Kernville

11. Heber

12. Matsumoto

13. Selma

موقع هم کبود بود. پسرهای دوقلو از لیوینگستین<sup>۱</sup> بندهای یک جور سفید به بازوی راستشان بسته بودند؛ با اینکه حالشان خیلی خوب بود و دستشان هیچ مشکلی نداشت. مادرشان گفت: «چند روز است که اینها را به بازویشان بسته‌اند.» شش برادر از یک مزرعه‌ی توت‌فرنگی در دومینگز<sup>۲</sup> می‌رفتند که چکمه‌های گاوچرانان را پوشیده بودند تا مار پای آنها را نیش نزند. یکی از آنها گفت: «زمین‌های سختی سر راه‌مان است.» بچه‌هایی هم می‌رفتند که فکر می‌کردند دارند به اردو و گردش می‌روند. و بچه‌هایی که فکر می‌کردند به پیاده‌روی می‌روند یا به سیرک یا یک روز شنا و استراحت کنار دریا. پسری بود که با کفش اسکیت می‌رفت و اهمیتی نمی‌داد آنجا کجاست و تا جایی که خیابان‌ها آسفالت بودند، به همین صورت ادامه داد. بچه‌هایی می‌رفتند که یک ماه بود از دبیرستان و درس و کتابشان محروم شده بودند. من می‌خواستم به دانشگاه استنفورد<sup>۳</sup> بروم. دختری رفت که می‌دانست در دبیرستان کلکسیکو<sup>۴</sup> شاگرد اول می‌شد. بچه‌هایی رفتند که هنوز از کسر و اعشار گیج و سردرگم بودند. بچه‌های کلاس هشتم زبان انگلیسی خانم کروزر<sup>۵</sup> در اسکندیدو<sup>۶</sup> بودند که با خاطری آسوده از اینکه مجبور نیستند در امتحان بزرگ هفته‌ی بعد شرکت کنند، می‌رفتند. من اصلاً نخوانده بودم. پسری از هالستیر<sup>۷</sup> می‌رفت که پر سفیدی در جیب‌اش گذاشته بود و کتاب پرندگان امریکای شمالی را که هم‌کلاسی‌ها در آخرین روز مدرسه‌اش به او هدیه داده بودند با خود می‌برد. پسری از بایرن<sup>۸</sup>، یک سطل حلبی پر از خاک با خودش می‌برد. دختری از آپلند<sup>۹</sup>، عروسکی شل و پاره‌پوره با چشم‌های دکمه‌ای مشکی را با خودش می‌برد. دختری از کِرتیز<sup>۱۰</sup> بود که طناب بازی‌اش را روی زمین می‌کشید و می‌رفت و آن را از خودش جدا نمی‌کرد. پسری از میلیپیتس<sup>۱۱</sup> با نگرانی درباره‌ی فرَنک<sup>۱۲</sup>،

1. Livingston  
5. Crozier  
9. Upland

2. Dominguez  
6. Escondido  
10. Caruthers

3. Stanford  
7. Hollister  
11. Milpitas

4. Calexico  
8. Byron  
12. Frank

خروس مورد علاقه‌اش که آن را به همسایه‌ی کناری‌شان سپرده بود، رفت. می‌پرسید: «فکر می‌کنید خروسم را بخورند؟» پسری از اشن پارک<sup>۱</sup> با زوزه‌های وحشتناک سگش، چیبی<sup>۲</sup>، که هنوز در گوشش می‌پیچید، رفت. پسری از ماونتین ویوو<sup>۳</sup> با یونیفرم پیشاهنگان شیربچه و کیفی به‌هم‌ریخته و یک قمقمه رفت. دختری از باغ‌الک، در حالی می‌رفت که یکسره آستین پدرش را می‌کشید و می‌گفت: «بابا، برویم خانه، برویم خانه.» دختری از هِنفِرْد<sup>۴</sup>، با نگرانی درباره‌ی جون<sup>۵</sup>، دوست مکاتبه‌ای کانادایی‌اش، رفت. /میدوارم یادش بماند برای من نامه بنویسد. پسری از پرولی رفت که تازه ساعت و وقت را یاد گرفته بود و یکسره به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد. می‌گفت: «این که مدام عوض می‌شود!» پسری از پارلیر<sup>۶</sup> رفت و پتوی فلانل آبی‌رنگی را که هنوز بوی اتاقش را می‌داد، با خود برد. دختری از شهر کوچکی در توولری<sup>۷</sup> بود که دو طرف سرش گیس‌باف‌های بلندی داشت و تکه‌ای گچ صورتی بزرگ همراهش بود، او یک بار ایستاد تا با مردمی که در پیاده‌رو ایستاده بودند خداحافظی کند و بعد، با یک حرکت سریع مچش، برای آنها دست تکان داد و شروع کرد به ورجه‌وورجه. او خنده‌کنان رفت. او رفت بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند.

1. Ocean Park  
5. June

2. Chibi  
6. Parlier

3. Mountain View  
7. Tulare

4. Hanford





## ناپدیدشدگی

ژاپنی‌ها از شهر ما ناپدید شده‌اند. در و پنجره‌ی خانه‌هایشان تخته‌کوبی شده و دیگر خالی هستند. صندوق‌های پست‌شان کم‌کم سرریز می‌شوند. روزنامه‌های بی‌صاحب، ایوان بی‌روح جلوی خانه و باغچه‌ها را ریخته و پاشیده کرده‌اند. ماشین‌های رهاشده، در راه ورودی خانه‌ها مانده‌اند. علف‌های هرز پرپشت و به‌هم‌پیچیده، همه‌ی زمین چمن خانه‌های آنها را می‌گیرند. لاله‌های حیاط پشتی‌شان پژمرده می‌شوند. آخرین لباس‌های شسته‌شان هنوز به طناب چسبیده‌اند. تلفن سیاهی در یکی از آشپزخانه‌ها - آشپزخانه‌ی ایمی‌سایتو<sup>۱</sup> - همین‌طور زنگ می‌زند و زنگ می‌زند.

در مرکز شهر، در خیابان مین، هنوز خشکشویی‌های آنها بسته‌اند. هنوز تابلوی برای اجاره به شیشه‌ی آنها آویزان است. صورت‌حساب‌های پرداخت نشده و رسیدهای تجاری با باد می‌چرخند. گل‌فروشی موراتا<sup>۲</sup>، حالا «گل‌های کی<sup>۳</sup>» شده است. هتل یاماتو<sup>۴</sup> حالا پردایس<sup>۵</sup> شده است. رستوران فوجی تا آخر هفته با مدیریت جدید بازگشایی خواهد شد. سالن بیلارد میکادو بسته است. حمل بار ایماناشی<sup>۶</sup> بسته است. خواربارفروشی بسته است و به شیشه‌ی جلوی آن، تابلویی دست‌نوشته آویزان است که هیچ‌یک از ما نمی‌توانیم به یاد

---

1. Emi Saito  
4. Yamato

2. Murata  
5. Paradise

3. Kay  
6. Imanashi

بیاوریم قبلاً هم آن را آنجا دیده بودیم یا نه؛ روی آن نوشته شده: خداوند نگهدار شما باشد، تا زمانی که باز یکدیگر را ببینیم. و البته، ما نمی‌توانیم جلوی سردرگمی خودمان را بگیریم: چه کسی تابلو را آنجا گذاشته است؟ یکی از آنها بوده؟ یا یکی از ما؟ و اگر یکی از ماست، کدام یکی؟ این را از خودمان می‌پرسیم و پیشانی‌مان را به شیشه فشار می‌دهیم و با دقت به تاریکی داخل فروشگاه نگاه می‌کنیم، ته دل‌مان آرزو می‌کنیم کاش خود آقای هارادا<sup>۱</sup> با آن پیش‌بند سبز رنگ و رو رفته‌اش مثل برق از پشت پیشخوان بیرون بیاید و با اصرار، یک ساقه مارچوبه، یک توت‌فرنگی عالی یا یک شاخه نعنا تازه به ما بدهد، اما آنجا چیزی برای دیدن نیست. قفسه‌ها خالی هستند. کف زمین تمیز جارو شده است. ژاپنی‌ها رفته‌اند.

شهردارمان به ما اطمینان داد که دیگر اصلاً لازم نیست بترسیم. در استار تریبیون<sup>۲</sup> امروز صبح، از او نقل قول کرده‌اند که: «ژاپنی‌ها در جای امنی هستند». هرچند، اجازه ندارد اسم آن جای امن را اعلام کند. «حالا اگر به شما بگویم آنها کجا هستند، دیگر در امان نخواهند بود، این‌طور نیست؟» اما بعضی از ما پرسیدیم، کجا می‌تواند امن‌تر از همین شهر خودمان باشد؟

البته، تئوری فراوان است. شاید ژاپنی‌ها را به مناطق کشت چغندر قند فرستاده‌اند - مونتانا<sup>۳</sup> یا دیکوتا<sup>۴</sup>؟ که این تابستان و پاییز، کشاورزان برای محصول‌شان بدجوری به کمک نیاز دارند. یا شاید در شهری دوردست، هویت چینی اختیار کرده‌اند تا کسی آنها را نشناسد. شاید در زندان هستند. دریانوردی بازنشسته می‌گوید: «نظر واقعی مرا می‌خواهید؟ آنها روی اقیانوس هستند و از جلوی ناوچه‌های اژدرافکن زیگ‌زاگ می‌روند. در دوره‌ی جنگ آنها را به ژاپن برمی‌گردانند.» معلم علوم دبیرستان محل می‌گوید هر شب که دراز می‌کشد و خوابش نمی‌برد، ترس از بدترین چیزها به دلش می‌افتد:

1. Harada

2. Star Tribune

3. Montana

4. Dakota

آنها را در واگن‌های حملِ دام چپانده‌اند و برده‌اند و دیگر برنمی‌گردند، یا سوار اتوبوسی بی‌پنجره هستند و آن اتوبوس توقف نمی‌کند، نه فردا، نه هفته‌ی بعد، نه هیچ‌وقت دیگر، یا به ستون یک از روی یک پل چوبی طولانی رژه می‌روند و وقتی به آن طرف پل برسند، دیگر رفته‌اند. می‌گوید: «همین‌طور به این چیزها فکر می‌کنم و بعد یادم می‌آید که آنها همین حالا هم رفته‌اند.»

شما هنوز می‌توانید اطلاعیه‌های رسمی را که به تیرهای تلفن نبش خیابان‌های مرکز شهر چسبانده شده‌اند ببینید، اما از مدت‌ها قبل کم‌کم پاره و رنگ‌ورورفته شده‌اند و بعد از باران‌های بهاریِ سنگینِ هفته‌ی پیش، فقط حروف بزرگ و سیاه بالای آنها خوانا هستند - دستوراتی برای تمامی ژاپنی‌تباران. اما این دستورات قصد بیان هر چیزی را که داشتند، هیچ‌کدام از ما دیگر نمی‌توانستیم به یاد بیاوریم. یک مرد به‌طور مبهم دستور «نگهداری حیوانات خانگی ممنوع» و به همان اندازه نکته‌ی معینی درباره‌ی روز عزیمت آنها را به یاد دارد. او می‌گوید: «فکر کنم درباره‌ی "انجمن پسران مسیحی" در خیابان پنجم بود.» اما مطمئن نبود. پیشخدمتی از غذاخوری بلوو ریپن<sup>۱</sup> می‌گوید صبح روزی که اطلاعیه نصب شد، چندین بار سعی کرده بود آن را بخواند، اما جلورفتن غیرممکن بود. می‌گوید: «دور همه‌ی تیرهای تلفن را گروه‌های کوچکی از ژاپنی‌های نگران گرفته بودند.» او از اینکه همه‌ی ژاپنی‌ها این‌قدر ساکت بودند، تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. چقدر آرام. او می‌گوید، بعضی از ژاپنی‌ها سرشان را آهسته تکان می‌دادند. دیگران یادداشت برمی‌داشتند. هیچ‌کدام حتی یک کلمه هم حرف نزدند. تعداد بسیار زیادی از ما اعتراف می‌کنیم با اینکه هر روز سر راهمان به شهر از جلوی این اطلاعیه‌ها رد می‌شدیم، هرگز به ذهن‌مان خطور نکرد بایستیم

---

1. Blue Ribbon

و یکی از آنها را بخوانیم. می‌گوییم: «برای ما نوشته نشده بودند.» یا: «من همیشه عجله داشتم.» یا: «من که اصلاً چیزی سردرنیاوردم، چون نوشته‌اش خیلی ریز بود.»

انگار بچه‌های ما، ناپدید شدن ژاپنی‌ها را از همه بیشتر به دل گرفته‌اند. آنها بیشتر از همیشه تو روی ما می‌ایستند و جواب‌مان را می‌دهند. از انجام تکالیف مدرسه خودداری می‌کنند. عصبی و مضطرب هستند. جار و جنجال به‌پا می‌کنند. همین بچه‌ها که شب‌ها موقع خواب آن قدر نترس بودند، حالا از خاموش بودن چراغ می‌ترسند. بچه‌ای می‌گوید: «هر وقت چشمم را می‌بندم، می‌توانم آنها را ببینم.» بچه‌ی دیگری، کلی سؤال دارد. کجا می‌تواند برود و آنها را پیدا کند؟ جایی که آنها هستند، مدرسه هست؟ و گرم‌کن لستر ناکانو<sup>۱</sup> را چه کند؟ «نگه دارم یا دور بیندازم؟» در مدرسه‌ی ابتدایی لینکلن، همه‌ی بچه‌های یکی از کلاس‌های دوم مطمئن شده‌اند که همکلاس‌های ژاپنی‌شان در جنگل گم شده‌اند. دختری می‌گوید: «آنها میوه‌ی بلوط و برگ درختان را می‌خورند و یکی از آنها کتاش را فراموش می‌کند و حسابی سرما می‌خورد. دارد می‌لرزد و گریه می‌کند. یا شاید مرده است.» پسر کناری او می‌گوید: «او مرده.» آموزگار آنها می‌گوید سخت‌ترین لحظه‌های روز او، زمان حضور و غیاب است. او به سه میز خالی اشاره می‌کند: اُسکِر تاجیما<sup>۲</sup>، الیس اُکاموتو<sup>۳</sup>، و دانش‌آموز مورد علاقه‌اش، دیلِرِس نیوا<sup>۴</sup>. «خیلی خجالتی بود.» هر روز صبح، اسم‌شان را صدا می‌کند، اما بی‌تردید، آنها هیچ وقت جواب نمی‌دهند. «بنابراین، من همچنان جلوی اسم آنها علامت غایب می‌گذارم. چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟» مسئول عبور و مرور دانش‌آموزان از خیابان می‌گوید: «این شرم‌آور است. آنها بچه‌های خوبی بودند. دلم برایشان تنگ می‌شود.»

1. Lester Nakano  
4. Delores Niwa

2. Oscar Tajima

3. Alice Okamoto

با این همه، افراد خاصی از ما، خیلی بیشتر از کمی، از رفتن ژاپنی‌ها راحت و آسوده‌خاطر شده‌ایم. چون در روزنامه‌ها خبرهایی خوانده‌ایم، شایعاتی شنیده‌ایم و می‌دانیم که در زیرزمین خانه‌های ژاپنی‌های کشاورز، در شهرهایی نه‌چندان دورتر از شهر ما، انبارهای مخفی سلاح کشف شده است، و با اینکه دوست داریم باور کنیم که بیشتر ژاپنی‌های شهر خود ما - اگر نه همه‌ی آنها - شهروندانی خوب و قابل‌اعتماد بودند؛ می‌دانیم که ما نتوانستیم به وفاداری کامل آنها اعتماد کنیم. یکی از مادران که پنج فرزند دارد می‌گوید: «واقعاً درباره‌ی آنها چیزهای زیادی وجود داشته که ما خبر نداشتیم. این مرا ناراحت می‌کند. همیشه حس می‌کردم انگار آنها سعی می‌کنند چیزی را از ما پنهان کنند.» وقتی از یکی از کارگران کارخانه‌ی یخ‌سازی پرسیدیم که زمان زندگی در خانه‌ی روبه‌روی خانواده‌ی میاموتو<sup>۱</sup> احساس امنیت می‌کرد یا نه، پاسخ می‌دهد که: «راستش، نه.» توضیح می‌دهد که او و همسرش همیشه با ژاپنی‌ها با احتیاط رفتار می‌کردند؛ چون «ما کاملاً مطمئن نبودیم. فکر کنم بین آنها، هم آدم‌های خوب بود، هم بد. من که واقعاً گیج می‌شدم.» اما دریافتیم برای بیشتر ما باور اینکه همسایگان سابق مان توانسته باشند خطری برای شهرمان به‌وجود بیاورند دشوار بود. زنی که قبلاً ملک‌اش را به خانواده‌ی ناکامورا<sup>۲</sup> اجاره داده بود، می‌گوید آنها بهترین مستأجرانی بودند که تا به حال داشته است. «مهربان. بانزاکت. و بسیار تمیز، واقعاً اگر خوراکی‌تان روی کف اتاق آنها می‌افتاد، می‌توانستید آن را بردارید و بخورید.» شوهرش می‌گوید: «آنها هم امریکایی بودند. در هیچ‌جایی، حتی یک ژاپنی کسی را ناراحت نکرد، حتی به یک تکه از وسایل خانه‌ی کسی دست نزدند. حتی به یک گلدان.»

1. Miyamoto

2. Nakamura

کم کم درباره‌ی اینکه در خانه‌ی ژاپنی‌ها چراغ‌هایی روشن مانده و حیوانات ناراحت و افسرده‌اند، خبرهایی به ما می‌رسد. قناری بی‌دل و دماغی، از پنجره‌ی خانه‌ی فوجی‌موتوها<sup>۱</sup> بیرون را نگاه می‌کند. ماهی‌های کپور در حال مرگ، در حوض خانه‌ی یاماگوچی<sup>۲</sup> و همه‌جا، سگ‌ها. به آنها کاسه‌ای آب، تکه‌ای نان و خرده‌ریزهای باقی‌مانده‌ی سر میز غذایمان را می‌دهیم، قصاب برش تازه‌ای از فیله‌ی لطیف و لذیذ را برای آنها می‌فرستد. سگ خانوادگی کویاما<sup>۳</sup> مؤدبانه بو می‌کشد و بعد آن را نمی‌پذیرد. سگ خانوادگی یوئی‌دا<sup>۴</sup> ناگهان از جلوی ما فرار می‌کند و پیش از آنکه بتوانیم او را بگیریم، از در اصلی خانه بیرون می‌رود. سگ خانوادگی ناکانیسی<sup>۵</sup> - تیری پری اسکاتلندی که کیی فلا<sup>۶</sup>، سگ سیاه و کوچک رییس‌جمهور است - دندان‌هایش را به ما نشان می‌دهد و اصلاً نمی‌گذارد به او نزدیک شویم. اما بقیه‌ی سگ‌ها بدودو به استقبال ما می‌آیند، انگار همیشه ما را می‌شناخته‌اند، بعد دنبال ما راه می‌افتند و به خانه می‌آیند و در عرض چند روز، صاحبان جدیدی پیدا می‌کنند. خانواده‌ای می‌گویند بی‌اندازه خوشحال هستند که سگی ژاپنی را به خانه برده‌اند. دیگری می‌پرسد، سگ گله جایی پیدا نمی‌شود. همسر سرباز جوانی که تازه به خدمت اعزام شده، دوک<sup>۸</sup>، سگ شکاری پاکوتاه سیاه و قهوه‌ای خانوادگی مارویاما<sup>۹</sup> را به خانه می‌برد، دوک از این اتاق به آن اتاق دنبال او راه می‌افتد و نمی‌گذارد از جلو چشمانش دور شود. می‌گوید: «حالا او دیگر محافظ من است. به ما خیلی خوش می‌گذرد.» با این حال، گاهی، نیمه‌شب‌ها، صدای دوک را می‌شنود که در خواب زوزه می‌کشد و ناله می‌کند و از خودش می‌پرسد آیا خواب ژاپنی‌ها را می‌بیند؟

به‌زودی متوجه می‌شویم چند نفری از آنها هنوز با ما هستند. هیدئو گداما<sup>۱۰</sup>،

1. Fujimoto  
5. Nakanishi

2. Yamaguchi

3. Koyama

4. Ueda

۶. Terrier، نژادی از سگ‌های شکاری.

7. Fala

8. Duke

9. Maruyama

10. Hideo Kodama

رییسِ خانه‌ی بازی که زندانیِ زندانِ ایالتی‌ست. مادر بارداری در بیمارستان دولتی که ده روز از موعد زایمانش گذشته است. واقعاً این بچه دوست ندارد بیرون بیاید. زن سی‌ونُه‌ساله‌ای در تیمارستان که در تمام روز با لباس شب بلند و دمپایی در راهروها سرگردان است و به زبان ژاپنی، آهسته و زیرلبی با خودش حرف می‌زند، حرف‌هایی که هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند بفهمد. تنها کلمات انگلیسی‌ای که او می‌داند، «آب» و «گم شو» است. دکتر به ما می‌گوید که بیست سال پیش، وقتی آن زن با مردی در مزرعه‌ها بوده، دو بچه‌ی کوچک او در آتش‌سوزی کشته می‌شوند. روز بعد، شوهرش خودکشی کرد. آن مرد هم او را ترک کرد. «و از آن زمان تا به حال، این زن دیگر هیچ‌وقت به وضع عادی برنگشته است.» در حاشیه‌ی جنوبی شهر، در آسایشگاه معلولین کیروویو<sup>۱</sup>، پسر دوازده‌ساله‌ای روی تخت کنار پنجره خوابیده که کم‌کم دارد از سل ستون فقرات می‌میرد. پدر و مادرش، پیش از رفتن از شهر، برای آخرین بار به دیدارش آمدند، اما حالا دیگر کاملاً تنهاست.

با گذشت روزها، اطلاعیه‌های روی تیرهای تلفن بیشتر و بیشتر بی‌رنگ و رو می‌شوند. و بعد، یک روز صبح، حتی یک اطلاعیه هم پیدا نمی‌شود و یک لحظه، شهر به طرز عجیبی برهنه به نظر می‌رسد و تقریباً انگار ژاپنی‌ها اصلاً هیچ‌وقت اینجا نبوده‌اند.

کم‌کم در باغ و باغچه‌های آنها، پیچ نیلوفر مثل گیاه هرز می‌روید و همه‌جا را می‌گیرد. ساقه‌ی نرم و نازک عشقه‌ها از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر پخش می‌شوند. بیلچه‌های فراموش‌شده، زیر حصارهای رهاشده و نامرتب، زنگ می‌زنند. بوته‌ی یاسی زیر پنجره‌ی خانه‌ی خانواده‌ی اُترو<sup>۲</sup> غرق گل‌های ارغوانی می‌شود و پس از یک روز ناپدید می‌شود. درخت لیموی خانه‌ی ساوادا<sup>۳</sup> از ریشه درمی‌آید. قفل‌ها با دیلم از در ورودی و درهای پشتی



درمی آیند. ماشین‌ها اوراق می‌شوند. به اتاق‌های زیرشیروانی دستبرد می‌زنند. لوله بخاری‌ها از جایشان درمی‌آیند. جعبه‌ها و چمدان‌ها به‌زور از زیرزمین‌ها بیرون کشیده می‌شوند و در تاریکی شب، بار وانت‌ها می‌شوند. دستگیره‌ی درها و وسایل روشنایی غیب می‌شوند. و در مغازه‌های گروبرداری و سمساری‌ها، اقلام زیبا و بی‌نظیری از شرق دور ظاهر می‌شوند که کمی بعد به بعضی از خانه‌های ما راه پیدا می‌کنند. فانوسی سنگی از بین گل‌های آزالیای باغی در خیابان می‌پل‌ریج سردر می‌آورد که برنده‌ی جایزه شده است. یک طومار کاغذی نقاشی‌شده، جای تصویر شناگری روی دیوار اتاق نشیمنی در خیابان *الم*<sup>۱</sup> را می‌گیرد. در بیشتر ساختمان‌ها قالی‌های شرقی زیر پاهای ما ظاهر می‌شوند. و در بخش غربی شهر، بین گروه *مد* روزترِ مادران جوان که هر روز به پارک می‌روند، ناگهان تزیین مو با چوب‌های غذاخوری ژاپنی *مد* می‌شود. یکی از مادرها که در سایه روی نیمکتی نشسته و کالسکه‌ی بچه‌اش را به عقب و جلو تکان می‌دهد، می‌گوید: «سعی می‌کنم به این فکر نکنم که این چوب‌ها از کجا آمده‌اند. گاهی اوقات بهتر است از چیزی خبر نداشته باشیم.»

بعضی از ما تا چندین هفته، همچنان امیدوار بودیم که ممکن است ژاپنی‌ها برگردند، چون هیچ‌کس نگفته بود این وضعیت تا ابد ادامه دارد. در ایستگاه اتوبوس دنبال آنها می‌گردیم. در گل‌فروشی. وقتی در پیاده‌روی روزانه، از جلوی تعمیرگاه رادیو در خیابان دوم که قبلاً ماهی‌فروشی ناگاماتسو<sup>۲</sup> بود، رد می‌شویم. بارها و بارها از پنجره‌ی خانه‌هایمان بیرون را نگاه می‌کنیم، چون ممکن است ناگهانی و بی‌خبر به حیاط‌های ما بیایند. همیشه احتمال کمی وجود دارد که شاید یوشی<sup>۳</sup> آنجا با شن‌کش مشغول جمع‌کردن برگ‌ها باشد. از خودمان می‌پرسیم شاید به‌نوعی همه‌ی ما گناهکار باشیم. شاید باید از

1. Elm

2. Nagamatsu

3. Yoshi

شهردار تقاضا می کردیم. از فرماندار. از خود رییس جمهور. خواهش می کنیم اجازه بدهید آنها بمانند. یا فقط در خانه هایشان را می زدیم و پیشنهاد کمک می کردیم. به خودمان می گوییم، فقط اگر خبر داشتیم. اما آخرین باری که هر کدام مان آقای موری<sup>۱</sup> را در غرفه ی میوه فروشی دیدیم، مثل همیشه مهربان و صمیمی بود. زنی می گوید: «او هیچ وقت در صحبت اش با من، حتی اشاره نکرد که می خواهند از اینجا بروند.» با این همه، سه روز بعد رفتند. صندوقدار فروشگاه زنجیره ای می گوید روز پیش از ناپدید شدن ژاپنی ها، آنها داشتند مواد غذایی ذخیره می کردند، «انگار فردایی وجود نداشت.» می گوید، یک زن، بیشتر از بیست بسته سوسیس وی<sup>۲</sup> پنا<sup>۳</sup> خرید. «به فکرم نرسید دلیلش را از او بپرسم.» البته، حالا آرزو می کند کاش پرسیده بود. «فقط دلم می خواهد بدانم که حال شان خوب است.»

اینجا و آنجا، در صندوق های پستی پراکنده در سراسر شهر، کم کم اولین نامه ها از ژاپنی ها به دستمان می رسد. پسری در سیکامور<sup>۴</sup>، از اد ایکدا<sup>۵</sup>، که زمانی سریع ترین دونده ی دوی سرعت دبیرستان وودرو ویلسن<sup>۶</sup> بود، یادداشت کوتاهی دریافت کرد. خوب، ما اینجا در مرکز اسکان موقت مهاجرین هستیم. من هیچ وقت در عمرم این همه ژاپنی ندیده بودم. بعضی از مردم هیچ کاری نمی کنند و تمام بعد از ظهر را می خوابند. دختری در خیابان مالبری<sup>۷</sup> از همکلاسی سابقش، جان، می شنود که: آنها ما را مدت کم دیگری هم اینجا نگه می دارند و بعد به آن طرف کوه ها می فرستند. امیدوارم خیلی زود از تو خبری بشنوم. همسر شهردار از خدمتکار وفادارش، یوکا<sup>۸</sup>، کارت پستال کوچکی دریافت کرد که روز دومی که از قایق پیاده شده بودند، به دست او رسید. یادتان نرود پتوها را در آخر ماه هوا بدهید! همسر معاون کشیش کلیسای جامع متدیست، نامه ای خطاب به شوهرش را باز می کند که این طور

1. Mori

5. Woodrow Wilson

2. Vienna

6. Mulberry

3. Sycamore

7. Yuka

4. Ed Ikeda

شروع می‌شود: عزیز دلم، حال من خوب است، و ناگهان دنیا به چشمش تیره و تار می‌شود. هاتسکو<sup>۱</sup> کیست؟ سه بلوک آن طرف‌تر، در خانه‌ای زردرنگ در خیابان وُلنات<sup>۲</sup>، پسری نُه‌ساله از بهترین دوستش لِسْتِر، نامه‌ای می‌گیرد - من گرم‌کنم را در اتاق تو جا گذاشتم؟ - و تا سه شب بعد از آن، نمی‌تواند بخوابد.

مردم کم‌کم برای گرفتن پاسخ سؤال‌هایشان پافشاری می‌کنند. آیا ژاپنی‌ها داوطلبانه به مرکز اسکان موقت مهاجرین رفتند یا تحت فشار و با تهدید؟ سرنوشت نهایی آنها چیست؟ چرا عزیمت آنها از پیش به ما خبر داده نشد؟ چه کسی - اگر چنین کسی وجود دارد - در مورد آنها پادرمیانی خواهد کرد؟ آیا آنها بی‌گناهند؟ آیا گناهکارند؟ اصلاً آنها واقعاً رفته‌اند؟ چون این عجیب نیست که هیچ‌کسی که ما او را بشناسیم، رفتن آنها را ندیده است؟ یکی از کماندوهای جبهه‌ی داخلی می‌گوید، فکر کنید یکی از ما چیزی می‌دیدیم یا می‌شنیدیم. «عکسی هشداردهنده. هق‌هقی گرفته و آرام. صف مردمی که در تاریکی شب ناپدید می‌شوند.» یکی از مسئولان حمله‌ی هوایی می‌گوید، شاید ژاپنی‌ها هنوز با ما هستند و از دل سایه‌ها و تاریکی‌ها به ما نگاه می‌کنند و با دقت مراقب هر نشانه‌ای از اندوه و پشیمانی در چهره‌ی ما هستند. یا شاید به مخفی‌گاه‌های زیر خیابان‌های شهر ما رفته‌اند و نقشه‌ی نابودی ما را می‌کشند. او یادآوری می‌کند که نامه‌های آنها هم می‌تواند ساختگی و دروغین باشد. ادعا می‌کند ناپدید شدن آنها هم ترفند و نیرنگ است. و هشدار می‌دهد که هنوز روز تصفیه حساب ما نرسیده است.

شهردار از ما می‌خواهد که بردبار باشیم. او می‌گوید: «هروقت بتوانیم، آنچه را مجاز هستیم به شما هم خبر می‌دهیم.» بعضی‌ها خیانت و عهدشکنی کردند، وقت کم بود و واقعاً نیاز به انجام کاری بزرگ وجود داشت. به ما گفته شد که ژاپنی‌ها مشتاقانه ما را ترک کرده‌اند و بدون رنجش، با

درخواست رییس جمهور. روحیه‌ی آنها بسیار قوی است. اشتهايشان خوب است. اسکان مجددشان، طبق برنامه پیش می‌رود. شهردار به ما یادآوری می‌کند که در زمانی استثنائی و ویژه قرار گرفته‌ایم. حالا دیگر ما هم بخشی از جبهه‌ی جنگ هستیم و هر کاری که باید برای دفاع از کشور انجام شود، باید انجام دهیم. او به ما می‌گوید: «مسائلی به وجود می‌آید که مردم خواهند دید. و بعضی چیزها را مردم نخواهند دید. این اتفاقات رخ می‌دهند. اما زندگی ادامه دارد.»

اولین انفجار تابستان. برگ‌ها روی شاخه‌های درختان مگنولیا پژمرده و آویزان می‌شوند. پیاده‌روها در آفتاب می‌پزند. وقتی زنگ پایان مدرسه زده می‌شود، صدای فریادها هوا را پر می‌کند و یک بار دیگر کلاس‌ها به پایان می‌رسند. قلب مادرها پر از یأس و ناامیدی می‌شود. با ناله می‌گویند، دوباره نه. بعضی از آنها شروع به یافتن پرستارهای جدید برای مراقبت از بچه‌های کوچک‌ترشان می‌کنند. دیگران برای آشپزهای جدید آگهی می‌دهند. تعداد بسیار زیادی، باغبان و خدمتکار جدید استخدام می‌کنند: زنان جوان و خوش‌بنیه‌ی فیلیپینی، هندوهای با ریش کم‌پشت و نازک، مکزیکی‌های خپل و کوتاه از واکا<sup>۱</sup> که هرچند همیشه معقول و آرام نیستند، به اندازه‌ی کافی مهربان و صمیمی هستند - آنها می‌گویند، صبح‌به‌خیر و بله، البته، چرا که نه؟ - و چمن‌های خانه‌ی آنها را بی‌چون و چرا ارزان‌تر از بقیه کوتاه می‌کنند. بیشترشان دل را به دریا می‌زنند و کار شست‌وشو و اتوی لباس‌هایشان را به چینی‌ها می‌سپرنند. و با اینکه ملافه‌ها بی‌آنکه خوب اتو شده باشند به آنها تحویل داده می‌شوند و گاهی اوقات پرچین‌هایشان بی‌نظم و ترتیب کوتاه شده‌اند، نمی‌گذارند این مسائل ناراحت‌شان کند، چون توجه آنها به مسائل مهم‌تری جلب شده است: جست‌وجو برای یافتن پسر بچه‌ی گم‌شده‌ای به نام هنری که آخرین بار در حاشیه‌ی جنگل دیده شده بود

که داشت روی یک کنده‌ی درخت تعادلش را حفظ می‌کرد (بچه‌های ما گفتند: «او برای پیوستن به ژاپنی‌ها رفته بود.»)، دستگیری هفت سرباز از شهر ما در نبرد گرگیدور<sup>۱</sup>، یک سخنرانی در ضیافت ناهار سالانه‌ی «باشگاه مادران زائر»، توسط یک تازه‌پناه‌جو به اسم دکتر رائل آخندرف<sup>۲</sup>، با عنوان: «هیتلر: ناپلئون امروز؟» که تنها جمعیتی به اندازه‌ی یک اتاق که سر پا ایستاده باشند را به خود جذب می‌کند.

همین‌طور که جوش و خروش جنگ ادامه می‌یابد، خانواده‌ها دیگر کمتر و کمتر از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند. بنزین سهمیه‌بندی می‌شود. کاغذ زرورق و فویل ذخیره می‌شود. باغ‌های پیروزی<sup>۳</sup> روی زمین‌های خالی و پر از علف هرز کاشته می‌شوند و در آشپزخانه‌ها، یکی پس از دیگری، قابلمه‌های لعابی مخصوص لوبیاسبز به سرعت مورد استفاده‌شان را از دست می‌دهند. مادران شکم‌بندها و گن‌هاشان را به خاطر اهدای کیش آنها برای ساخت برخی تجهیزات جنگی، پاره‌پاره می‌کنند و برای اولین بار بعد از چندین سال، درست و حسابی نفس می‌کشند. با صدای بلند می‌گویند: «بالاخره باید فداکاری کرد.» پدران کمی سنگدل، تاب‌های لاستیکی بچه‌هایشان را از درخت‌ها جدا می‌کنند. کمیته‌ی اعانه‌ی چینی به هدف نهایی ده هزار دلاری خود می‌رسد و خود شهردار، شخصاً اخبار خوب را با تلگراف برای مادام چیانگ کای-شیک<sup>۴</sup> می‌فرستد. معاون کشیش، شب دیگری را روی کاناپه

1. Corregidor

2. Raoul Aschendorff

۳. باغ‌های پیروزی یا باغ‌های جنگ یا باغ‌های غذا برای دفاع: در دوران جنگ‌های اول و دوم جهانی، در کشورهای ایالات متحده، انگلستان، کانادا و آلمان، مردم با پشتیبانی دولت‌ها در زمین‌های خالی، میوه و سبزیجات و مواد غذایی مورد نیاز جبهه‌های جنگ را پرورش می‌دادند و از این راه به‌طور غیرمستقیم به پیروزی کشورشان کمک می‌کردند.

۴. Soong May-ling (۱۸۹۸-۲۰۰۳)، همسر رییس‌جمهور و بانوی اول جمهوری چین بود، او سیاستمدار، نقاش و رییس دانشگاه فوجن و در مسائل سیاسی این کشور بسیار مؤثر بود. همسر وی Chiang Kai-shek (۱۸۸۷-۱۹۷۵)، رهبر سیاسی و نظامی چین و از دشمنان اصلی و سرسخت مائو و حزب کمونیست بود و در جنگ داخلی از آنها شکست خورد و رهبری سیاسی این کشور به دست حزب کمونیست افتاد و او و یارانش به تایوان عقب‌نشینی کردند. وی تا پایان عمر به‌عنوان رییس‌جمهور چین فعالیت کرد.

می گذراند. خیلی از بچه‌های ما تلاش می‌کنند برای دوستان ژاپنی‌شان نامه بنویسند، اما چیزی به فکرشان نمی‌رسد. تعداد دیگری دل آن را ندارند که خبر بد بدهند. پسر جدیدی در کلاس خانم هولدن<sup>۱</sup> سر جای تو می‌نشیند. نمی‌توانم گرم کن تو را پیدا کنم. دیروز یک ماشین، سگ تو را زیر گرفت. دختری در شمال فریمانت<sup>۲</sup>، به خاطر حرف پستچی که به او می‌گوید فقط خائنین جرئت رد و بدل کردن نامه با ژاپنی‌ها را دارند، دیگر از نامه نوشتن خودداری می‌کند.

کم کم آدم‌های جدیدی به خانه‌های ژاپنی‌ها نقل مکان می‌کنند. اُکی‌ها و آرکی‌ها که برای رسیدگی به امور جنگی به غرب آمده‌اند. کشاورزان سلب مالکیت شده از کوهستان اُزارک<sup>۳</sup>. سیاه‌پوستان بسیار فقیر با بچه‌هایی که همه‌ی زندگی‌شان در آنهاست، تازه از جنوب رسیده‌اند. خانه‌به‌دوشان و متصرفان غُدوانی<sup>۴</sup>. اهالی روستاها. نه از نوع ما. بعضی از آنها حتی نمی‌توانند یک کلمه را درست هجی کنند. ده تا پانزده ساعت در روز در کارخانه‌ی مهمات‌سازی کار می‌کنند. چهار یا پنج خانوار در یک خانه زندگی می‌کنند. لباس‌های چرک‌شان را بیرون از خانه، در حیاط جلویی و در لگن‌های فلزی می‌شویند. به زن‌ها اجازه می‌دهند هر کاری دل‌شان می‌خواهد بکنند و بچه‌ها سرخود بار بیایند. و در روزهای تعطیل آخر هفته، تا اواخر شب در ایوان خانه می‌نشینند و سیگار می‌کشند و می‌خورند و می‌نوشند، کم کم دارد دل‌مان برای همسایه‌های قدیمی‌مان، آن ژاپنی‌های آرام و بی‌سروصدا تنگ می‌شود.

در پایان تابستان، کم کم اولین شایعات درباره‌ی قطارها از دوردست‌ها به ما

1. Holden

2. Fremont

3. Ozark

۴. از نظر قانونی به کسی که بدون اجازه در ملک دیگری تصرف کند یا ساکن شود، متصرف غُدوانی گفته می‌شود.

می‌رسد. مردم می‌گویند، ژاپنی‌ها آدم‌هایی قدیمی و باستانی بودند. آثار دورانی دور. دلجان‌هایی زنگ‌زده و پُر گرد و غبار، با موتورهای بخار با سوخت زغال‌سنگ و چراغ‌های گازی عتیقه. پشت‌بام‌خانه‌هایشان پوشیده از فضله‌ی پرندگان بود. شیشه‌های قطارها را با پشت‌پنجره‌ای‌های کرکره‌ای تاریک کردند. قطارها بی‌هیچ توقفی شهر به شهر سفر کردند. اصلاً سوت نزدند. بعد از تاریکی هوا راهی سفر شدند. کسانی که آنها را دیدند، می‌گفتند: قطارهای ارواح. بعضی‌ها می‌گویند آنها از گذرگاه‌های کوهستانی باریکِ سیپرا نوادا<sup>۱</sup> بالا رفتند: آلتیمان<sup>۲</sup>، سیسکی‌یو<sup>۳</sup>، شستا<sup>۴</sup>، تهاچاپی<sup>۵</sup>. بعضی‌ها می‌گویند به سمت مرز غربی کوه‌های راکی<sup>۶</sup> می‌رفتند. مأمور کنترل ساعت ایستگاه قطار در تراکی<sup>۷</sup> خبر می‌دهد که یکی از پرده‌کرکرها بالا رفت و کمی از صورت یک زن دیده شد. او می‌گوید: «ژاپنی». با اینکه این اتفاق خیلی سریع افتاد، غیرممکن بود اشتباه کرده باشد. قطار خارج از برنامه و فوق‌العاده بود. آن زن هم خسته به‌نظر می‌رسید. موهای او کوتاه و صورتش گرد بود و ما از خودمان می‌پرسیم نکند یکی از ژاپنی‌های ما بوده باشد. شاید زن ایتو<sup>۸</sup>ی رختشور. یا زن مسنی که در هر تعطیلی آخر هفته، سر نبشِ اِدوردز<sup>۹</sup> و اِستیت<sup>۱۰</sup> گل می‌فروخت. ما فقط او را گل‌بانو صدا می‌کردیم. یا یک نفر که شاید در خیابان بارها و بارها از کنارش رد شده باشیم. بی‌آنکه حتی ذره‌ای به او توجه کرده باشیم.

در پاییز، جشنواره‌ی بودایی برداشت محصول در خیابان مین برگزار نمی‌شود. عید گل داوودی هم همین‌طور. جشنِ هوا کردنِ فانوس‌های کاغذی در شب هم برگزار نشد. هیچ بچه‌ای با کیمونوی نخی با آستین‌های بسیار بلند آواز نخواند و با صدای ضربات دیوانه‌وار طبل‌ها تا آخر شب

1. Sierra Nevadas  
5. Tehachapi  
9. Edwards

2. Altamont  
6. Rockies  
10. State

3. Siskiyou  
7. Truckee

4. Shasta  
8. Ito

نرقصید. چون ژاپنی‌ها ناپدید شده‌اند، همین. بازنشسته‌ی سالمندی که بیشتر از ده سال در همسایگی خانواده‌ی اُگاتا<sup>۱</sup> زندگی کرده بود، می‌گوید: «شما که برای آنها نگرانید، برایشان دعا کنید؛ و بعد، فقط مجبورید به زندگی ادامه دهید.» او هر وقت احساس تنهایی می‌کند، بیرون می‌رود و روی نیمکت پارک می‌نشیند. می‌گوید: «به صدای پرندگان گوش می‌کنم، تا زمانی که احساس کنم دوبره خوب شده است. بعد، به خانه می‌روم.» گاهی چندین روز می‌گذرد و این مرد اصلاً به ژاپنی‌ها فکر نمی‌کند. اما بعد در خیابان چهره‌ی آشنایی می‌بیند – این خانم نیشیکاوا<sup>۲</sup>ی فروشگاه طعمه‌ی صید ماهی‌ست، اما چرا در جواب سلام من، دست تکان نمی‌دهد؟ – یا شایعه‌ی تازه‌ای سر راهش قرار می‌گیرد. اسلحه‌های دفن‌شده در زیر درخت آلوی خانواده‌ی کویاناگی<sup>۳</sup> کشف شدند. در اُوک<sup>۴</sup>، اعضای گروه ازدهای سیاه در خانه‌ی ژاپنی پیدا شدند. یا پشت سرش، در پیاده‌رو صدای پا می‌شنود، اما وقتی برمی‌گردد، هیچ‌کس آنجا نیست. و بعد این مسئله دوباره او را آزار می‌دهد: ژاپنی‌ها از پیش ما رفته‌اند و ما نمی‌دانیم کجا هستند.

تا اولین سرما، دیگر کم‌کم چهره‌های ژاپنی‌ها در ذهن مان محو و نامشخص می‌شوند و آنها را با هم قاطی می‌کنیم. اسم‌های آنها دیگر یادمان نمی‌آیند. اسمش آقای کاتو<sup>۵</sup> بود یا آقای ساتو<sup>۶</sup>؟ نامه‌هایشان قطع می‌شود. بچه‌های ما که زمانی با آن شدت برای آنها دلتنگ بودند، دیگر از ما نمی‌پرسند آنها کجا هستند. بچه‌های کم‌سن‌وسال‌تر ما دیگر به‌سختی آنها را به یاد می‌آورند. به ما می‌گویند: «فکر می‌کنم یک بار یکی از آنها را دیده بودم.» یا «موهای همه‌ی آنها مشک‌ی نبود؟» و بعد از مدتی متوجه می‌شویم خودمان هم هنگام صحبت کردن درباره‌ی آنها بیشتر و بیشتر از زمان گذشته استفاده می‌کنیم. بعضی روزها فراموش می‌کنیم که اصلاً آنها با ما بوده‌اند؛ باین حال، بیشتر

1. Ogata  
5. Kato

2. Nishikawa  
6. Sato

3. Koyanagi

4. Oak



آخر شب‌ها ظاهر می‌شوند، به‌طور غیرمنتظره، در خواب‌های ما. / او الییت<sup>۱</sup>، پسر خزان‌کار بود. به من گفت نگران نباشم، حال آنها خوب است و مواد غذایی زیادی دارند و روز را بیس‌بال بازی می‌کنند. و صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شویم، سعی می‌کنیم تا جایی که می‌توانیم به آنها فکر نکنیم، ژاپنی‌ها زمان زیادی در ذهن ما باقی نمی‌مانند.

یک سال می‌گذرد و تقریباً تمام ردپاها و نشانه‌های وجود ژاپنی‌ها از شهر ما ناپدید شده است. در پنجره‌های جلوی خانه، ستاره‌های طلایی برق می‌زنند. بیوه‌های جوان و زیبای جنگ، در پارک‌ها کالسکه‌ی بچه‌های‌شان را هل می‌دهند. در گذرگاه‌های سایه‌دار طول کناره‌ی دریاچه‌ی پشت سد، سگ‌ها با قلاده‌های بلند، برای هواخوری بیرون آورده می‌شوند. در مرکز شهر، در خیابان مین، گل‌های نرگس می‌شکفند. غذاخوری جدید چینی لیبرتی چاپ سویی<sup>۲</sup>، در ساعت ناهار پر از کارگران محوطه‌ی کشتیرانی‌ست. سربازانی که برای مرخصی به خانه می‌آیند، در خیابان پرسه می‌زنند و کار و بار هتل پردیس سکه است. گل‌فروشی کی، حالا نوشابه‌فروشی فولی<sup>۳</sup> شده است. خواربارفروشی هارادا توسط مردی چینی به اسم وُنگ<sup>۴</sup> اشغال شده، اما به غیر از این، همه‌چیز دقیقاً مثل قبل به‌نظر می‌رسد و هر بار قدم‌زنان از جلوی ویترین فروشگاه او رد می‌شویم، به‌راحتی فکر می‌کنیم همه‌چیز همان‌طور است که قبلاً بود. اما آقای هارادا دیگر با ما نیست و بقیه‌ی ژاپنی‌ها هم ناپدید شده‌اند. حالا به‌ندرت درباره‌ی آنها صحبت می‌کنیم، اگر نخواهیم بگوییم که اصلاً درباره‌ی آنها صحبت نمی‌کنیم، باین‌حال، گاه و بی‌گاه، باز هم از آن سوی کوه‌ها حرف‌هایی به گوش ما می‌رسد - در صحراهای نوادا و یوتا، شهرهایی کاملاً ژاپنی‌نشین سبز شده‌اند، در مزرعه‌های آیداهو، ژاپنی‌ها را برای برداشت چغندر قند به کار گرفته‌اند. و در وایومینگ، گروهی

1. Elliot

2. Liberty Chop Suey

3. Foley

4. Wong

از بچه‌های ژاپنی را دیده‌اند که در تاریکی هوا از جنگل بیرون می‌آمدند، می‌لرزیدند و گرسنه بودند. اما همه‌ی اینها حرف‌هایی هستند که سر زبان‌ها افتاده‌اند و لزوماً نمی‌توانند واقعیت داشته باشند. تنها می‌دانیم که ژاپنی‌ها جایی در دوردست‌ها هستند، اینجا یا جایی دیگر و احتمالاً ما دیگر در این جهان آنها را نخواهیم دید.

## در قلمرو ادبیات داستانی:

### • اردوی زمستانی

امانوئل کارر / ترجمه‌ی منیره اکبرپوران

### • مدرک

آگوتا کریستف / ترجمه‌ی اصغر نوری

### • نام من سرخ

اورهان پاموک / ترجمه‌ی تهمینه زاردشت

### • میان سایه‌های خاکستری

روتا سپتیس / ترجمه‌ی سیروس قهرمانی

### • زیتون

دیو ایگرز / ترجمه‌ی عباس مصطفوی

### • مفیستو

کلاوس مان / ترجمه‌ی فرزانه شجاعی آزاد

### • خانه

تونی موریسون / ترجمه‌ی یگانه وصالی

### • بچه برفی

ایووین آیوی / ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیعی

### • پایان‌ها

عبدالرحمن منیف / ترجمه‌ی یدالله ملایری

## در قلمرو ادبیات داستانی:

### ● هنر ناپیدایی

آنیتا دسای / ترجمه‌ی شیرین معتمدی

### ● سنتانور

جان آپدایک / ترجمه‌ی سهیل سمی

### ● چشم گربه

مارگارت اتوود / ترجمه‌ی سهیل سمی

### ● سمرقند

امین معلوف / ترجمه‌ی دکتر هوشنگ مهدوی

### ● دوره‌گردها

پل هاردینگ / ترجمه‌ی مجتبی ویسی

### ● قرار ملاقات

هرتا مولر / ترجمه‌ی مهرداد وثوقی

### ● گذرنامه

هرتا مولر / ترجمه‌ی مهرداد وثوقی

### ● سقوط آزاد

ویلیام گولدینگ / ترجمه‌ی سهیل سمی

### ● زن ظهر

یولیا فرانک / ترجمه‌ی مهشید میرمعزی



برنده‌ی جایزه‌ی ادبی امریکاییان  
آسیایی تبار (۲۰۱۱)

جایزه‌ی داستان‌نویسی تاریخی  
ایالات متحده (۲۰۱۱)

بودا در اتاق زیرشیروانی

کتاب کوچکی ست که دنیایی بزرگ  
را در خود جای داده است. این  
رمان به زندگی مهاجران ژاپنی در  
ایالات متحده می‌پردازد. زندگی  
گروهی از زنان ژاپنی که به‌عنوان  
«عروس پستی»، برای ازدواج  
با مردانی که پیش از آن هرگز  
آنها را ندیده‌اند، به ایالات متحده  
فرستاده می‌شوند.

جولی اُتسکا، نویسنده‌ی کتاب،  
امریکایی ژاپنی‌تباری ست که در  
کالیفرنیا به دنیا آمده و در فرهنگ و  
آداب و رسوم غربی بزرگ شده است.



انتشارات فروز



طراحی جلد: منصوره کاظمی و محمد بهمنی